

دفتر مجازی یاد بود جانباختگان و قربانیان راه آزادی و برابری!

چهره ها و خاطره ها



تلاشی از سوی سایت گزارشگران و دهها نویسنده، شاعر و هنرمند

سی ام مرداد هزار و سیصد و نود و نه

www.gozarshgar.com

خواننده گرامی!

این دفتر با درخواست سایت گزارشگران از دهها فعال سیاسی، نویسنده و شاعر و هنرمند تهیه شده و بدون دستبرد به آثار و نوشتارهای این عزیزان با تنوع بسیار منتشر میشود. طبیعی است که احترام به اندیشه و آزادی بیان ما را ملزم میکند که علیرغم فقدان یکتا نگری اما بر اساس سنن و عادات دمکراتیک و ضد استبدادی این رسانه که نزدیک به هفده سال از تاریخچه فعالیتش میگذرد، بازتاب دهنده تمامی نوشتارها باشد. بر اساس تجربیات گردانندگان سایت از نزدیک، این تنوع فکری در میان قربانیان کشتار نظام حاکم در این دهه عینا موجود، اما حلقه اتصال تمامی آنها اعتقاد به دگر اندیشی، دمکراسی و عدالت اجتماعی بوده است.

اگر چه جنگ در اطراف کشورمان بیشمار انسان را بکام مرگ فرستاد و هنوز این منطقه ملتهب است و با وجود هجوم مرگبار و ویروس کوید - 19 که خیل عظیمی از جامعه بشری را به کشتن داده است و هنوز قربانی میگیرد، اما وقایعی تاریخی و سیاسی موجودند که در تاریخچه مناسبات دولتها با شهروندانشان نه تنها فراموش شدنی نیستند بلکه وجدان بیدار و آزاد بعنوان یک وظیفه انسانی نیاستی آنها را از خاطره ها و آگاهی نسلهای جدید دور نگاه دارد. و لحظه ای از پیگیری و دادخواهی آنان غفلت نماید.

هر بار و این بار میتوان با یاد قربانیان فجایع دهه شصت و بویژه کشتار سراسری و هولناک زندانیان سیاسی در تابستان سال 1367 فریاد دادخواهی بازماندگان را رساتر کرد و صدای هزاران زن و مردی بود که حاکمیت تحجر و فساد جمهوری اسلامی و ماشین کشتار نظام، آنان را به کام مرگ کشاندند.

این تابستان نیز با انتشار این دفتر مجازی از آنها یاد میکنیم و انزجار و تنفر خود را از استبداد حاکم اعلام میکنیم.

کشتار زندانیان سیاسی از ابتدای به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی آغاز شد و با شروع دهه شصت به اوج خود رسید. سرکوب دگر اندیشان و مخالفان سیاسی نظام با کشتار سراسری زندانیان سیاسی بی دفاع در زندانهای کشور در تابستان سال ۱۳۶۷، اوج خصومت حاکمان با هر گونه صدای حق طلبانه علیه سیاستهای ارتجاعی و دشمنی آنها با دگر اندیشان بود. این سیاستها هنوز و پس از گذشت دهه ها در ابعادی دیگر ادامه دارد.

دهه ها از آن مقطع سپری شده است و برای بسیاری هنوز سایه روشنهای آن دهه خونین باقی است. این سوال در برابر همه ما قرار دارد که حافظه عمومی و تاریخی را چگونه میتوان برای نسلهای جدید که حتی در آن دوران بدنیا نیامده بودند حفظ و ثبت کرد؟ سالهای پیش دفتر یادبود قربانیان را منتشر کردیم که متاسفانه برخی از عزیزانی که نامشان در آن ثبت شده است دیگر در میان ما نیستند. علاقمندان میتوانند آن دفتر را نیز در لینک زیر مشاهده نمایند

با سپاس از تمامی شما عزیزان که به درخواست این رسانه پاسخ مثبت دادید.
سی ام مرداد هزار و سیصد و نود و نه

گزارشگران

با سپاس فراوان از حبیب ریاحی عزیز، ویراستار این دفتر که از دیرباز یار، مترجم و مشوق فعالیت
های ما در سایت گزارشگران بوده است. 

نام کتاب

دفتر مجازی یاد بود جانباختگان و قربانیان راه آزادی و برابری!

باز انتشار مطالب با ذکر منبع (سایت گزارشگران) آزاد است

فهرست اسامی نویسندگان به ترتیب حروف الفبای فارسی

۱ - ع

ابراهیم آوخ

آمادور نویدی

آناهیتا اردوان

بهرام چوبینه

بهرام رحمانی

بهزاد کاظمی

بهروز سورن

پروین اشرفی

پروین ریاحی

پگاه روشن

جعفر امیری

حمید رضا رحیمی (فدوی)

حبیب ریاحی

رسول شوکتی

زهره مهرجو

ژاله سهند

سوسن شهبازی

سرور پارسا

ش. فریاد

طاهره کارچانی

فریبا ثابت

مناف فلکی فر

مهستی شاهرخی

مسلم منصوری

ناصر - پاریس

نسیم آزاد - بخش اول

نسیم آزاد - بخش دوم

هوزان خالدیان

درآمد:

آنچه خواهد ماند روایت های ثبت شده است

گذر زمان شوربختانه شاهدان عینی آن جنایت بزرگ در دهه شصت را یکی پس از دیگری میبلعد و مکررا خبر تاسفبار از دست دادن آنها منتشر می شود. آثار جنایات را از بین میبرد و جنایتکاران یکی از پس دیگری با نامی سراسر ننگ در حالیکه سکوت کردند، می میرند و ناگفته ها از آن کشتار هولناک زندانیان سیاسی و دگر اندیشان را با خود بگور میبرند. این تلاش جمعی اما بر آنست که در کنار دهها کتاب و دفتر و صدها خاطره نگاشته شده دیگر، ضمن بازگویی آن جنایات یاد تمامی جانبختگان راه رهایی و آزادی و جمله آنان که با دگراندیشی در برابر ارتجاع هار هنوز حاکم ایستادند و جان باختند را گرامی بدارد. باسپاس بیکران از همراهانی که این مهم را ممکن ساختند سپاس از تک تک نویسندگان، شاعران و هنرمندان

گزارشگران

تاریخچه برملا شدن جنایات تابستان 1367 با این کشف و این تصویر آغاز شد و هرگز از یاد نرفت.



خاوران

شعری از الف - ع



خاوران است و دو صد چون خاوران
بوسه گاه و قبله گاه مادران

خاک گلگون با حکایاتی سترگ
از وفا بر عهد و پیمانی بزرگ

خاک طغیانگر، زمین آهوان
خاک پوشاننده ی نسلی جوان

نسل در خون خفته؛ نسلی سر فراز
پاکبازانی همه اندیشه ساز

انعکاس سالها رنج و شکنج:
دفن نور و دفن عشق و دفن گنج

در حصار سالیان پر غبار
نیست این جلاد را راه فرار

تا که داغ سینه ها فروخته ست
دیو شب در قهر آتش سوخته ست!

پنجشنبه ۲ مرداد ۱۳۹۹

ابراهیم آوخ



یادنامه ای از

او

لحظه ها با نگرانی می گذشت ، همه چیز به درازا کشیده شده بود. هر لحظه منتظر بودم خبر مرگ عزیزی را بشنوم و این بسیار دردناک بود.

همسرم، فریبا، همان زمان در زندان اوین بود. از سرنوشت او هیچ اطلاعی نداشتم از فرزندم هم که چگونه است ؟ چطور می گذراند این ایام را ؟ بشدت نگران فریبا بودم و در بی خبری مطلق . یک لحظه آرامش نداشتم، فردا چه می شنوم ؟

و نه تنها همسرم که دیگر عزیزانی هم که سال های سال با آن ها بودم ، سال ها با هم در زندان های شاه بودیم ، علیرضا زمردیان ، علی رضا تشید و بسیار یارانی دیگر، همواره چهره های آن ها جلوم مجسم می شد .

تابستان سال 1367 بود و من در کردستان بودم که این خبر ناگوار و وحشتناک را شنیدم .
برایم خیلی دردناک بود ، بسیار سنگین بود . من و دیگر رفقایم همگی بهت زده بودیم و
نگران. بنابر این، تمام انرژی خود را متمرکز کردیم روی افشای این جنایت ، زیرا خوب می
دانستیم که دیکتاتور در سکوت کشتار می کند. تمام تلاشمان این بود که این خبرها را بدست
آوریم و از طریق رادیو این جنایت را فریاد بزنیم .

اما این جنایت وحشتناک باعث شد که من قاطع تر از همیشه فریاد بزنم : « نه به اعدام » و
مخالفت خود را با هر نوع اعدام اعلام کنم . هر چند جرقه های مخالفت با اعدام از مدت ها
قبل در ذهن من بود، اما پس از این فاجعه بزرگ بیشتر از گذشته به مبارزه برای لغو مجازات
اعدام مصمم شدم . وجود چنین قانونی فقط حربه ای است در دست جنایتکاران و جلادان و
مستبدانی که هر لحظه به هر بهانه ای جان انسان ها را بگیرند .
کشتار دهه 60 و بویژه 67 هرگز فراموش شدنی نیست .

هرگز فراموش نمی کنیم و هرگز نمی بخشیم
با سپاس از دست اندر کاران سایت گزارشگران

دهم مرداد 1399

آناهیتا اردوان



پدرم به من یاد داد که با یک « قلب » زندگی کنم.
پسر، من به تو یاد میدهم که با « قلبها » زندگی کنی.

رهنمود « ب. کریم»، مارکسیست-لنینیست، فدایی خلق، از ستارگان انقلابی و جانباختگان سال شصت و هفت به فرزند پسر خود.

مرداد ۱۳۹۹ ۲۵

پرومته" به "هرمس" بنده خدایان گفت: " مطمئن باش! که وضع خویش را، سرنوشت خود را با بندگی تو عوض نمیکنم، صدمبار بهتر آنکه خدمتکار این صخره باشم، تا غلام حلقه به گوش زئوس!". این یک تراژدی است که می بایست بین "آری" و "نه" یکی را انتخاب کرد. آری گویان نوکر زئوس هستند و خوار و خفیفند! آنانیکه "نه" می گویند همراه پرومته و پرومته وار می بایست رنج ببرند و سرانجام جان دهند. چرا که از خوار شدن سر باز می زنند. ولی، این رنج و درد روشنی ست با چشمهای باز که همین روشنی از رنج آن می کاهد. این رنج جاودانگی ست.

به گفته شاملوی بزرگ، شاعر عشق و حماسه، "جاودانگی ست اینکه به جسم شکننده تو می خلد، تا نامت ابدالابد، افسون جادویی نسخ اعتبار زمین شود." این همان انقلابی گری ست که آستن جاودانگی ست. پرومته، عصیانگر سرکشی است که بر ضد ایزدان، زئوس طغیان کرد و به آدمیان فانی، اندیشیدن و به کار بستن خرد و استفاده از همه هنرها و دانشها را آموخت. آدمیان را از اندیشه مرگ در راه رهانید و امید نابیدا را در جان آنان نهاد و بذر آتش را که در ساقه ای نهان بود در اختیارشان قرار داد. آتش جهنده و گرمی بخش، سوزاننده و انرژی زا چون در اختیار آدمی قرار گرفت، انسان را به یکی از بزرگترین امکاناتی که قدرت و شوکت به او می بخشد مجهز کرد. پرومته "سرسخت" و "مقاوم" است. مارکس که شیفته نقش پرومته بود، او را والاترین جان فدا و قدیس در کارنامه فلسفی دوران باستان می نامد.

سال پنجاه و هشت، قتل رهبران ترکمن صحرا و کوبیدن خلق ترکمن، سراسر دهه 60، سال 62، مرداد و شهریور ماه 1367 از جمله فاجعه بارترین رخدادهای تاریخ معاصر کشور ما بشمار می آیند. هزاران هزار انسان مبارز و آگاه از دانش آموز، دانشجو، کارگر، کارمند و کنشگر سیاسی-اجتماعی، انقلابی، اعضاء و هواداران تشکیلات متعدد که مدتها در زندان به سر می بردند و حتی دوران زندانشان بسر آمده بود به دستور رهبران جمهوری اسلامی و توسط دژخیمان وزارت اطلاعات، پرومته وار به جوخه های مرگ سپرده شدند.

رهبران و ثنوریسنهای جمهوری اسلامی، نگران وضعیت وخیم اقتصادی و بحرانی، معرف حکومتی جنگ طلب و منفور در افکار و وجدان بیدار جهان، بودند. علاوه بر این، به دلیل شکست مفتضحانه شعار « جنگ، جنگ، تا پیروزی، تارفع فتنه در جهان»، « سیاست توسعه طلبانه»، و استیصال و زبونی برابر پیامدهای جنگ؛ بیکاری، بی خانمانی و فقر، به شدت در نزد مردم بی اعتبار شده بود. از همین رو، مصمم شدند که با قتل عام زندانیان سیاسی که تا آن زمان بر مواضع انقلابی و عدالتخواهانه خود پای استوار می فشرده، تأثیرات آتش بس و توقف جنگ را با راه اندازی رعب و وحشت جبران کرده و برابر هر گونه اعتراض در مخالفت با عواقب سیاستهای توسعه طلبانه، قد علم کنند. ماشین سرکوب و ترور به کار افتاد.

کلیت دستگاه حکومتی، وزارت اطلاعات و شکنجه گران، تشکیل هیئت مرگ به فتوای خمینی، بر اساس شاهدان عینی، از یکسال قبل برای دسته بندی کردن زندانیان سیاسی، در زندانهای گوهردشت و اوین و زندانهای دیگر، فرمهایی به زندانیان سیاسی داده اند که حاوی پرسشها و تفتیش عقایدی از این دست بوده که آیا مارکسیست - لنینیست هستی؟ آیا به مواضع خودت هنوز اعتقاد داری؟ و... ارتباطات و جیره روزنامه و مایحتاج زندانیان را به میزان بسیار آشکاری در طی این مدت کاهش میدهند. ملاقات زندانیان با خانواده هایشان قطع و حتی صداهای دلخراشی که از بلندگوها برای آزار زندانیان پخش میشدند، قطع میگردد. بدین ترتیب، دوره سیاه و خونباری از تاریخ که از جنبه ابعاد دمنشی و توحش با دروان فاشیسم هیتلری، قدرت

کشیشها و کلیسا در دوران قرون وسطی، قابل قیاس می باشد را تدارک دیدند.

تعداد بیشماری از سروقامتان تاریخ را به مسلخ فرستاده و روزانه کامیونها و کانتینرهای انباشته از بدنهای شکنجه و تیرباران شده عاشق ترین زندگان را بارکشی کردند. زندانیان سیاسی دهه شصت در راهی گام نهاده بودند که جرم آن سر دادن بود، کوس انالحق زدند و سرفراز و استوار به هزاران هزار ستاره تابان بر تارک تاریخ مبارزه طبقاتی پیوستند، خوش درخشیدند و جاودانه شدند. به راستی که به گفته کارل مارکس، خداوند تکامل باده خود را در کاسه سر کشتگان می نوشد و آنایکه به پندار خود تخم اژدها کاشته اند، جز کرم خاکی نمی دروند. زیرا، پراتیک انقلابی جانبخستگان عدالت اجتماعی آن دوران بر فراز ایران در گشت و گذار است، تولید و بازتولید میشود و تا برچیدن تمام عیار طومار طبقه تبهکار حاکم، از پای نخواهد نشست.

من نیز به عنوان کودک زمان انقلاب، با تحولات انقلاب پنجاه و هفت زندگی ام آغاز شده است، سال شصت و هشت، دوران رفسنجانی «چهره اصلاح طلب سازندگی»، در نوجوانی، به اتهام جو و تشویق راه انداختن در کلاس و فعالیت در مدرسه، داشتن ماشین تحریر، چند کتاب و جزوه، در پی هشدارهای مدیر مدرسه و معلم پرورشی - اسلامی، بازداشت و مدتی در زندان سپری کردم. بدین ترتیب، دانش آموز و فعال سیاسی در سال شصت و هفت میباشم. البته، از دوران کودکی در محیط خانوادگی بزرگ و رشد یافتم که از خویشاوند دور و نزدیکم، از کنشگران سیاسی صنعت نفت و گاز و به مارکسیسم - لنینیسم گرایش داشتند، برخی از خویشاوند پدري و مادري در دوران مستبد تاجدار و جمهوری اسلامی دستگیر، زندانی سیاسی یا جان باختند.

از خویشاوندان نسبی نزدیکم، با مدرک دکترای مهندسی نفت در حوزه مدیریت صنعت نفت، فرهیخته، کنشگر انقلابی شکیبایی در کودکی میدیدم که منزلش پیوسته پناهگاه تعداد بیشماری از یاران انقلابی اش بود، پس از تهدیدهای شوراهاى اسلامی کار و دستگاه مخوف امنیتی در صنعت نفت، به طرز بسیار مشکوکی و غیرمترقبه ای در سن سی و هشت سالگی، دهه شصت جان باخت. یاد و خاطره خویشاوند دور - نزدیک، رفیقان زنده و جانباخته ای - که افتخار ملاقات و دیدارشان، طی نشستهایی در منزلمان برگزار میکردند، نصیبم گشت و از دوران کودکی باعث ارتقاء آگاهی سیاسی - طبقاتی ام گشتند، به عنوان آموزگاران دانا، بی همتا و فروتم، پیوسته پاس داشته ام که والاترین سعادتشان همانا مبارزه علیه بی سعادتى انسان بود.

از آن دوران خاطرات زیادی، پیش از دستگیری، بازداشت و دوران زندان و پس از آن و همچنین رخدادهایی که برای خویشاوند دور و نزدیک مادری و پدري، آشنایان افتاد، دارم که فراموش نشدنی اند. در این میان، هرگاه به آن دوران می اندیشم، چهره جدی و بسیار متفکر پسر بچه ای از وابستگان در ذهنم تداعی میگردد. هر زمان نیما همراه با مادر بزرگ خود به منزل ما می آمد، برایش کتاب می خواندم یا به او ریاضی ابتدایی می آموختم و میدانستم که پدر نیما از فعالان جنبش فدایی خلق و مارکسیست انقلابی، دستگیر و به دلیل فعالیت سیاسی سالهاست که در زندان به سر می برد.

بعد از ظهري که نیما در حالیکه کتابی در دست داشت، دوان دوان به سوی من آمد و از من خواست کتاب را برایش بخوانم هرگز از نظرم دور نمی گردد. کتاب را از او گرفتم و به یکباره تکه کاغذی از میان کتاب به زمین افتاد. کاغذ را از روی زمین برداشتم و با خواندن جمله ای که روی آن نوشته شده بود، دنیایی آکنده از تعهد، بر سر عهد و پیمان بودن، برابرم گشوده شد. روی کاغذ با دستخط گیرایی نوشته شده بود؛ « پدرم به من یاد داد با یک قلب زندگی کنم. پسر، من به تو یاد میدهم با قلبها زندگی کنی». هنگامیکه از نیما جویای کاغذ و عبارت نوشته روی آن، شدم. نیما در حالیکه سعی میکرد دلهره و دلتنگی عمیقی را پشت اراده و سماجت بی بدیل خود، پنهان کند، پاسخ داد: « پدرم این جمله را با دستخط خود از زندان خطاب به من و برای من نوشته است »

پدر نیما در جریان قتل عام زندانیان سیاسی سال شصت و هفت در راه زندگی کردن با « قلبها»؛ ماموریت رهایی بخشی، برای کمالیابی رهایی کار و کارگر از یوغ نظام سرمایه داری جمهوری اسلامی، جان باخت و به پسر خود، نه در شعار. بلکه، فراتر از عمل، " به چرا مرگ خود آگاه بودن"، آموخت که با قلبها زندگی کند.

جمهوری اسلامی همواره با ماشین سرکوب و کشتار برابر تکامل، سد ایجاد کرده است. در این مسیر چه خونها نریخته و چه سرها نبریده است، زبانها از حلقوم بیرون کشیده اند تا بر فرق حقیقت مُشت بکوبند. آنچه در سراسر تاریخ اتفاق افتاده سلاخی فضیلت به دست ردیلت بوده است. اگرچه ردیلت با کبکه و دبدبه با شمشیر النصر بالرعب، گردنش را کماکان بالا گرفته است. ولیکن، فضیلت نیز، گردنی خم نشو داشته و دارد. اینچنین است که با ریختن خون فرزندان از سلسله آب و آتش و آفتابگردان، نمیتوان تضادها را لاپوشانی کرد و اندیشه و عمل انقلابی و رادیکالیسم را از بین برد.

تاریخ مبارزات طبقاتی، پس از مبارزات و کشتارهای سبعانه، شاهد اعتراضات دیمه و آبان ماه و گشایش فصل نوینی از بازتاب اندیشه و عمل انقلابی جانباختگان دهه شصت در قالب برخی شعارهای رادیکال و ایجابی، گشت. پراتیک و تئوری انقلابی دهه شصت در رشد آتی دم به دم جای خود را آگاهانه تر و ساختاریافته تر، می‌گشاید تا با پویه ظفرنمون بر ساخت کهنه حاکم، غلبه و قدرت سیاسی- اقتصادی را تصرف کند. بدین سان، تضادها تشدید میشوند، صف آرای طبقاتی شفافتر و جوانه های نوین مبارزاتی از خون زندانیان سیاسی دهه شصت، نظام جمهوری اسلامی را به هموردی می طلبند، حرکت میکنند و تضاد بین کار و سرمایه را چشم در چشم نمایندگان تباهی، به نقطه آنتاگونیستی، ارتقاء خواهند داد

کشتار دهه شصت بخشی از تاریخ مبارزه طبقاتی کشور ما بحساب می آید و همانطور که رژیم جمهوری اسلامی قادر نیست با به خاک و خون کشیدن عامل سوبژکتیو انقلابی مانع حرکت به جلو و تکامل پیش رونده تاریخ گردد، این بخش از تاریخ خونبار مبارزه در راستای تحقق عدالت اجتماعی نمیتواند حربه رقابتهای سخیف گروهی و تابع سیاستهای سافل انحصارگرایی قرار گیرد. زیرا که جانباختگان ضد سیاست انحصارطلبی ساختاری بودند که جنایتکاران جمهوری اسلامی نمایندگان آنند و خود را مالک محسوم و مسلم نیروی کار و جان و مال کارگران میدانند و امروز نیز مبارزه حول محور ضدیت با انحصار می چرخد.

باری، ابعاد جنایت تاریخی سراسر عمر جمهوری اسلامی؛ دهه شصت، اعدامها و تیربارانها، نظیر کشتار و قتل عام و اعدام معترضان دی و آبان ماه و .. تا « انقلاب» و جایگزینی سنتزی عالی تر، بطور کامل و تمام مشخص نخواهد گشت. آنگاه، عاملان و آمران سرکوب و جنایت علیه پاکبازترینها از دیرباز تا به امروز، در دادگاههای انقلابی با گواهی شاهدان زنده، در برابر مردم و بازماندگانشان، محاکمه خواهند شد. انقلاب، این مهم، در ید رهروان کنونی، پیش رو و متعهد، نسل نیمه‌هاست که شب را با ستارگانش می پیماند. جهش به سوی آینده ای نوین، بیش از اینکه از کنیه و خویشاوندی با سلف پاکبازشان، ناشی گردد، منتج و ملهم از عزم راسخ، وظیفه شناسی، قاطعیت انقلابی، ساختار یافتگی، رهبری علمی مسلح به اسلوب تحلیلی- تکوینی، و اراده جمعی شان است، در بستر زندگی‌شان و هستی اجتماعی شان در ایران، جای دارد که محمل حرکت به جلوست.

زنده آنانند که پیکار می کنند آنان که جان و تنش از عزمی راسخ آکنده است آنان که از تشیب تند سرنوشتی بلند بالا می روند آنان که اندیشمند بسوی هدفی عالی ره می پویند و روز و شب پیوسته در خیال خویش و وظیفه ای مقدس دارند یا عشقی بزرگ.

سروده « از خاک جوانه میزند گل‌های آتشین» سالها پس از رهایی از زندان و رخدادهای آن دوران، در رثای جانباختگان دهه شصت و هفت، جاودانه هایی که از سوی رزمندگان تیزپای در ایران، هزاران بار

ستایش میشوند، جاودانه هایی که در ویرانی پیکرشان، آبادانی جهانی نشسته است، سروده ام. اگر شعر را امروز می سراییدم، می گفتم: [از خاک جوانه زده است گل‌های آتشین] که بی تردید آینده از آن اهداف جانباختگان ما و رهروان راه آنهاست.

از خاک جوانه میزند گل‌های آتشین سروده ای در رثای سروقامتان دهه شصت

آناهیتا اردوان

سالی که آسمان در سوگ افول ستارگانش،
دیگر خورشید را پذیرا نبود
علف‌های هرز، به دور رگ‌های گیاه سبز پیچیدند
سالی که باغبان وطن نظاره گر مرگ شقایق،
افتادن سپیدارها شد
ظلمت افسارگسیخته می تازید
و زمین را با خون عاشقان آبیاری میکرد
بس عبث می پنداشت و نمی دانست،
از خاک دوباره جوانه می زند، گل‌های آتشین
سالی که درب آهنین زندان
از صدای فریاد، به لرزه درآمد
مادران، رخت سیاه بر تن کردند
پدران، تا مرگ چشم به راه ماندند
کوچه عشق به خلق،
در غربت قدم‌های پاک، تنها ماند
سالی که خشم زیر گوش شب تخم گذاشت
و رهایی، کودکش را در آغوشش پنهان کرد
ظلمت افسارگسیخته می تازید
و در مسیر سحرگاه دام می گسترانید
بس عبث می پنداشت و نمی دانست
از خاک دوباره جوانه می زند، گل‌های آتشین
سال، سال عروسی کرکسها
... سال هجوم طوفان به ساقه های بلند گندم

هدیه ای از همراه مترجم و مشوق همیشگی ما



آمادور نویدی

درود و خسته نباشید.

بدینوسیله از زحمات بیدریخت، افشاگری و روشنگریهای بیدریخت صمیمانه تشکر میکنم
مرداد و شهریور- تابستان هر سال، یاد آور قتل عام و جنایاتی است که رژیم منفور ج. اسلامی
در خفاء - اما با فرمان کتبی خمینی پس از نوشیدن جام زهر و قبول قطعنامه ۵۹۸ سازمان
ملل جهت پایان دادن به جنگ هشت ساله با عراق- علیه بیش از ۴۰۰۰ زندانی سیاسی بی دفاع
زن و مرد - پیر و جوان مرتکب شده است. ما نباید بگذاریم که گرد تاریخ و گذر زمان مانع از
روشن شدن عواملان و آمرین این جنایت ضد بشری گردد، زیرا که باید در دادگاه خلق پاسخگو
باشند، و تا آن هنگام نه می بخشیم و نه فراموش می کنیم.

با احترام

آیا انقلاب دیگری در راه است؟



بهرام رحمانی

bahram.rehmani@gmail.com

انقلاب ۱۳۵۷ مردم ایران آخرین انقلاب کلاسیک جهان بود. روشن است که در هر انقلابی گرایش‌های مختلف سیاسی از راست‌ترین تا چپ‌ترین شرکت می‌کنند تا مردم را به دنبال اهداف و سیاست‌های خود ببرند. اما این انقلاب اشکالات و کمبودهای زیادی داشت که یکی از مهم‌ترین اشکالات آن نبود مرزبندی بین گرایش‌های چپ و راست به‌ویژه ملی - مذهبی ها بود. در یک کلام مرزهای طبقاتی نه تنها شفاف نبود، بلکه بسیار هم مخدوش و توهم برانگیز بود.

در عین حال این انقلاب خواست‌ها و مطالبات طبقاتی و آزادی خواهی و برابری طلبی کم نداشت و به‌همین دلیل جامعه ما دست کم سه سال پس از انقلاب ۵۷، شاهد درگیری‌های شدیدی بین نیروهای چپ با گرایش‌های ملی - مذهبی در سراسر کشور بود. سرانجام گرایش مذهبی به رهبری روح‌الله خمینی و توهم به مذهب با همراهی توده‌های مذهبی و با دنباله روی و همکاری برخی جریان‌های چپ همچون حزب توده و بعدها فدائیان اکثریت، انقلاب مردم ایران را به انحراف کشاندند و به مسیر سانسور و سرکوب و اعدام و فلاکت اقتصادی انداختند که تا به امروز ادامه دارد. در یک کلام حکومت اسلامی در بیش از چهار دهه حاکمیت خود، جز سیه‌روزی، فاجعه، سرکوب، کشتار، جنگ، ترور و... هیچ خدمتی به مردم ایران نکرده است.

حکومت اسلامی ایران، در ردیف خشن‌ترین و وحشی‌ترین حکومت‌های جهان همچون حکومت آلمان نازی است که سران و مقامات آن در چهل سال گذشته، هیچ منطق انسانی سرشان نشده و بعد از این نیز نخواهد شد. زبان سران و مقامات حکومت اسلامی ایران، زبان تهدید و ترور، سرکوب و سانسور، شکنجه و اعدام، غارت و استثمار است.

از آغاز پیدایش دولت‌ها حدود ۵۰۰۰ سال پیش، فعالیت‌های نظامی در بیش‌تر جهان به وقوع پیوسته است. ورود باروت و سرعت گرفتن روند توسعه فناوری‌های نظامی باعث ایجاد جنگاوری نوین شد. کانوی هندرسون در کتاب خود می‌نویسد: «یک منبع مدعی است که بین سال‌های ۳۵۰۰ پیش از میلاد تا اواخر سده ۲۰ میلادی حدوداً ۱۴۵۰۰ جنگ رخ داده و ۵/۳ میلیارد نفر بر اثر آن‌ها جان خود را از دست داده‌اند و فقط ۳۰۰ سال از تاریخ بشر صلح برقرار بوده است.»

تخمین‌هایی که برای تلفات جنگ جهانی دوم زده می‌شود متنوع است، اما بسیاری بر این باورند که ۶۰ میلیون نفر بر اثر این جنگ جان باخته‌اند. از میان آن‌ها ۲۰ میلیون نفر سرباز و ۴۰ میلیون نفر شهروند غیرنظامی بوده‌اند. اتحاد جماهیر شوروی، ۲۷ میلیون نفر را در جریان جنگ از دست داد که این میزان تقریباً به اندازه نیمی از کشتگان این جنگ است. از آن‌جا که بسیاری از کشته شدگان را افراد جوان تشکیل می‌دادند، جمعیت پس از جنگ شوروی، ۴۵ تا ۵۰ میلیون نفر کم‌تر از آنی بود که قبل از جنگ برای آن سال‌ها تخمین زده می‌شد. بیش‌ترین آمار مرگ و میر در یک شهر معادل یک میلیون و دویست هزار نفر در جریان محاصره ۸۷۲ روزه لنین‌گراد بود.

جنگ خانمانسوز ایران و عراق نیز یکی از خونین‌ترین و طولانی‌ترین جنگ‌های عصر حاضر بوده است. گذشته از این که چه کسی عامل اصلی و آغازکننده این جنگ بود اما تمام جهان می‌دانند که دولت عراق از سال دوم جنگ خواهان صلح بود. حتی کشورهای عربی اعلام آمادگی کردند که به ایران خسارت بپردازند. اما خمینی با شعار «جنگ جنگ تا پیروزی»، «راه قدس از کربلا می‌گذرد» و... عامل اصلی تداوم این جنگ بود.

خمینی، به محض این که پایش به ایران رسید همه آنچه در عرصه‌های مختلف اقتصادی و سیاسی و اجتماعی در گفت‌وگو با رسانه‌ها به مردم وعده داده بود، را نه تنها کنار گذاشت، بلکه شمشیر از رو بست تا هر کس با او به مخالفت برخیزد و یا حتی انتقاد کند، سرش را از تن جدا کند. او، آیت‌الله صادق خلخالی را که جنون آدم‌کشی داشت مامور اعدام مخالفین کرد.

خلخالی نخست تعدادی از سران و مقامات حکومت پهلوی را اعدام کرد و سپس با برپایی دادگاه‌های صحرایی در همه جای ایران، مخالفین را در دادگاه‌های دو سه دقیقه‌ای به اعدام محکوم کرد و بلافاصله ماموران همراه او، قربانیان خود را فردی و جمعی اعدام کردند. علاوه بر این، خمینی فتوای ترور مخالفین در داخل و خارج کشور را صادر کرد.

فتوای جنایت کارانه خمینی، تمامی نداشت، از جمله فتوا علیه زنان بی‌حجاب و اجباری کردن حجاب اسلامی، فتوا علیه مردم کردستان، آذربایجان، خوزستان، ترکمن صحرا، بلوچستان، فتوای بستن دانشگاه‌ها، پافشاری در ادامه جنگ ایران و عراق، فتوای کشتار هزاران زندانی سیاسی در پایان جنگ ایران و عراق، فتوای ترور سلمان رشدی و... را اعلان کرد....

جنگ خونین، فرسایشی و ویران‌گر ایران و عراق از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ طول کشید که با پذیرش قطع‌نامه ۵۹۸ به پایان رسید. واقعیت این است که حکومت اسلامی ایران، به هیچ وجه قصد پذیرش قطع‌نامه ۵۹۸ و پایان دادن به جنگ با عراق در آن مقطع زمانی را نداشت. قطع‌نامه ۵۹۸ حدود یک سال پیش از پذیرش آن توسط ایران، در شورای امنیت سازمان ملل متحد، به تصویب رسیده بود و عراق نیز بلافاصله آن را پذیرفته بود. اما در همین مقطع (یک سال پیش از پذیرش قطع‌نامه) شرایط برای نیروهای ایرانی که جنگ را به داخل قلمرو عراق کشانده بودند و شهرهای بزرگی چون بصره را در عراق در تیر رس حتی سلاح‌های کوچک خود داشتند، تغییر کرد.

آمار رسمی ایران سال ۱۳۹۳ از سوی «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس» منتشر شد. بر اساس این گزارش، ۵ میلیون ایرانی در جنگ شرکت داشتند که ۱۹۰ هزار نفر کشته و ۶۷۲ هزار نفر مجروح شدند.

جنگ هشت ساله ایران و عراق در ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ شروع شد و در تابستان سال ۱۳۶۷ بعد از پذیرفتن قطع‌نامه سازمان ملل از سوی ایران به پایان رسید. بر اساس آمار رسمی ایران، ۲۱۷ هزار نیروی ارتش، ۲ میلیون و ۱۳۰ هزار نیروی بسیج به همراه ۲۰۰ هزار نیروی سپاه، شهربانی و ژاندارمری در جنگ ۸ ساله شرکت داشتند.

بنابر گزارش «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس»، که بعد از پایان جنگ با عراق تشکیل شده و زیر نظر ستاد کل نیروهای مسلح ایران قرار دارد، در جنگ هشت ساله با عراق ۸۵ هزار بسیجی و ۴۸ هزار ارتشی کشته شدند.

در این جنگ بیش از ۳۳ هزار دانش‌آموز و سه هزار و ۵۰۰ دانشجو نیز کشته شدند. در میان کشته شدگان جنگ، سه هزار و ۳۱۷ روحانی بودند. در دوره جنگ هشت ساله با عراق ۸۸ مسیحی، ۱۸ کلیمی و ۹ زرتشتی نیز در جنگ با عراق کشته شدند. علاوه بر این، ۲ هزار تبعه غیر ایرانی نیز در جنگ هشت ساله کشته شدند که همراه با نیروهای ایرانی می‌جنگیدند.

آمار کسانی که در جنگ مجروح شدند، ۶۷۲ هزار نفر بوده است و ۴۲ هزار نفر از نیروهای ایرانی هم که به اسارت نیروهای عراقی درآمده بودند بعد از جنگ آزاد شدند.

پس از پایان جنگ، سازمان ملل متحد میزان خسارت وارده به ایران را حدود ۲۰۰ میلیارد دلار برآورد کرده بود که عراق با این رقم خسارت موافقت نکرد و در نهایت با کارشناسی‌های انجام شده میزان نهایی خسارت وارده به ایران ۹۷ میلیارد دلار تعیین شد. به این ترتیب، یکی از ارمغان‌های حکومت اسلامی برای مردم ایران و عراق، این جنگ ویران‌گر و هولناک بود.

نقش آیت‌الله خمینی در تحریک دولت وقت عراق و با شعار «صدور انقلاب» و «پان‌اسلامیسم» در آغاز جنگ بسیار برجسته بود. آیت‌الله خمینی به دلایل متعددی انگیزه بالایی برای دعوت به راه اندازی «انقلاب اسلامی» در عراق داشت. از دید او، انقلاب بهمن ۵۷ در

ایران با انگیزه اسلامی انجام شده و محدود به مرزهای ایران نبود. در حالیکه این انقلاب مردمی نه برای اسلام، بلکه برای «نان، مسکن و آزادی بود!» خمینی در اندیشه بسط گفتمان «انقلاب اسلامی» به کل جهان اسلام و احیای خلافت اسلامی بود.

در این مسیر عراق را به دلیل حضور قوی مراجع شیعه نزدیکترین کشور به ایران می‌دانست. از این رو، خمینی سعی کرد تا شیعیان عراقی را برای تکرار تجربه «حکومت اسلامی» تشویق نماید. در عین حال، خمینی از نظر شخصی نیز، همواره به فکر انتقام از حکومت عراق و شخص صدام حسین بود که او را از آن کشور اخراج کرده بودند.

خمینی رسماً و علناً جنگ را «نعمت الهی» توضیح داد تا مردم را بسیج و آماده کند. او در عین حال، مخالفین خود و جنبش‌های اجتماعی که از دل انقلاب بیرون آمده بودند و در مقابل حاکمیت اسلامی جدید مقاومت می‌کردند را شدیداً قلع و قمع کرد..

خمینی پس امضای قطع‌نامه ۵۹۸ سازمان ملل و آتش‌بس، برای این که از خیزش‌های احتمالی جلوگیری کند، نخست فتوای کشتار زندانیان سیاسی را صادر کرد و سپس فتوای ترور سلمان رشدی نویسنده کتاب «آیات شیطانی» در بریتانیا و...

در «کشتار مخفیانه» یا «اعدام‌های دسته جمعی زندانیان سیاسی» در زندان‌های حکومت اسلامی ایران در تابستان و پاییز ۱۳۶۷، چندین هزار تن زندانی که پایان دوران محکومیتشان اعلام شده بود و حتی برخی از آنان مدت محکومیت‌شان روزها و ماه‌ها قبل به پایان رسیده بود، را به کام مرگ فرستاد..

یرواند آبراهامیان، پژوهش‌گر ایرانی‌تبار و استاد تاریخ دانشگاه نیویورک، در نشریه «مهرگان» شماره تابستان ۱۳۷۷، یعنی ده سال پس از این واقعه، کشتار زندانیان سیاسی را این‌گونه ریشه‌یابی کرده است: «شگفت‌آورترین رویداد ایران امروز در تابستان ۱۳۶۷ اتفاق افتاد. برای نخستین بار در ایران صدها نفر برای این که به خدا، جهان پس از مرگ و رستاخیز اعتقاد ندارند، اعدام شدند و حتی شمار بزرگتری به نام «محارب» به چوبه‌های دار سپرده شدند..»

بر اساس نوشته‌های این پژوهش‌گر، «این اعدام‌های مخفیانه با فتوای پر سر و صدایی در محکوم ساختن سلمان رشدی به جرم ارتداد مقارن بود. پاسخ واقعی در مورد اعدام‌های جمعی را باید در فعل و انفعالات درون حکومت جست و جو کرد. با پذیرش آتش‌بس، آیت‌الله خمینی ناگهان دریافت ریسمان پربهایی را که به وسیله آن گروه‌های ناهمگون پیروان او با هم پیوند یافته بودند، از دست داده است.»

به گفته آبراهامیان: «این همه خونریزی با این هدف برپا شد که هم یک غسل خون باشد و هم یک پاک‌سازی درونی. این هدف با مجبور شدن آیت‌الله منتظری به استعفا به‌عنوان جانشین آیت‌الله خمینی به تحقق پیوست.»

اما خانواده‌های زندانیان اعدام شده تا ماه‌ها در بی‌خبری به سر می‌بردند. ملاقات با زندانیان

قطع شده بود و گاه به خانواده‌هایی که پافشاری می‌کردند، گفته می‌شد زندانی آنان به زندان دیگری منتقل شده است و تا اطلاع ثانوی ملاقات ندارد.

بازماندگان کشتار مخفیانه و جمعی سال ۱۳۶۷، دهه‌هاست که در شهریورماه، در گورستان خاوران تهران و در شهرستان‌ها در خانه‌های یکدیگر گرد می‌آیند تا سوگواری کنند و یاد عزیزانشان را گرامی بدارند.

در حالی که بسیاری از آنان از محل خاک‌سپاری دقیق عزیز خود آگاهی ندارند و از همان نخستین سال‌گرد این اعدام‌های جمعی با تهدید و آزار و گاه دستگیری و بازداشت روبه‌رو بوده‌اند.

پس از فتوای اعدام دسته‌جمعی هزاران زندانی سیاسی، هم‌چنین فتوای قتل سلمان رشدی نویسنده کتاب «آیات شیطانی» شهروند هندی - بریتانیایی را نیز صادر کرد. بی‌تردید یکی از اهداف خمینی در جهت صدور فتوای ترور سلمان رشدی، زهر چشم گرفتن از نویسندگان، روزنامه‌نگاران، هنرمندان و به‌طور کلی روشنفکران سکولار و مستقل جامعه ایران بود که جرات اعتراض و انتقاد از او و حکومت‌اش را نداشته باشند.

به این ترتیب، دهه نخست حاکمیت جمهوری اسلامی ایران، دهه وحشت، ترور، اعدام، سنگسار، تجاوز و غارت بود. دوره‌ای که همه عناصر ریز و درشت و همه جناح‌های حکومتی در سرکوب انقلاب ۵۷ مردم ایران و کشتارها و ویران‌گری‌ها سهیم بودند. هم‌چنین از این دهه تا به امروز، صدها تن فعال سیاسی و فرهنگی و هنری در داخل ایران و خارج کشور در جوخه‌های ترور حکومت اسلامی به قتل رسیده‌اند.

اقتصاد و فساد اقتصادی، گرانی و تورم، فقر و بیکاری و صدها فجایع دیگر از جمله فاجعه عظیم زیست محیطی، از مهم‌ترین دستاوردها و ارمغان‌های حکومت اسلامی برای جامعه ایران است. اکنون سیاست‌ها و عملکردهای تاکنونی این حکومت، اکثریت شهروندان جامعه ایران را به خاک سیاه نشانده و زمینه را برای بروز فجایع بزرگ‌تر اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و حتی نظامی داخلی و خارجی فراهم کرده است.

فساد اقتصادی در همه نهادهای حکومت اسلامی از بیت رهبری گرفته تا همه قوا و نهادهای سیاسی و نظامی و امنیتی ریز و درشت آن را در برگرفته و هیچ مقام و عنصر حکومتی و اطرافیان و نزدیکان آن‌ها از این فساد، مبرا نیستند. شاید به همین دلیل هیچ مقام و نهاد حکومتی جرات ندارد مفسدین را به‌طور علنی و جدی به جامعه معرفی کنند و به پای میز محاکمه بکشانند. آن‌ها فقط در لفافه و در رقابت با هم و سهم بردن از سفره خونین، گاهی به فساد نهادینه شده در حکومت‌شان اشاره و اقرار می‌کنند بدون این که اقدام جدی در پشت سخنان آن‌ها وجود داشته باشد.

به گزارش رسانه‌های حکومتی، دکتر مسعود مردانی عضو کمیته کشوری کرونا در ایران، در گفت و گو با ایسنا با اشاره به احتمال شیوع شدیدتر کرونا در فصل پاییز و تبعات هم‌زمانی آن

با آنفلوآنزای فصلی، گفت: بروز موارد آنفلوآنزا همه ساله در شروع فصل سرد سال اجتناب ناپذیر بوده ولی پاییز امسال با سایر پاییزها تفاوت عمده‌ای دارد، چراکه تمام دنیا درگیر بیماری نوپدید کووید ۱۹ است.

او با اشاره به اهداف اپیدمیولوژیک تست‌های سرولوژی گفت: برای آگاهی از درصد ابتلای افراد یک منطقه به کرونا، از این تست استفاده می‌شود که در همین راستا در ایران نیز این تست به صورت رانوم انجام شده و متوجه شدیم که تا الان ۱۸ میلیون ایرانی یعنی حدود ۲۰ درصد جمعیت کشور به این بیماری مبتلا شده‌اند.

کیانوش جهان‌پور، رییس سابق مرکز روابط عمومی و اطلاع‌رسانی وزارت بهداشت، اسفند ماه گذشته، در واکنش به انتقاداتی که به غیر شفاف بودن آمارها شده بود، گفته بود: «اصرار نداریم افراد آمارهای روزانه‌ای که ارایه می‌دهیم را باور کنند.»

سیما سادات لاری، سخنگوی وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی دوشنبه ۱۶ تیر اعلام کرد در ۲۴ ساعت گذشته بر اساس معیارهای قطعی تشخیص بیماری کووید ۱۹، دو هزار و ۶۱۳ نفر به این بیماری مبتلا شده‌اند. نیمی از این بیماران به دلیل مشکلات تنفسی در بیمارستان‌های کشور بستری شده‌اند. بر همین اساس در مجموع از آغاز همه‌گیری ویروس کرونا در ایران تعداد مبتلایان به کووید ۱۹ به ۲۴۳ هزار و ۵۱ نفر رسیده است.

بر اساس گزارش سخنگوی وزارت بهداشت در طول ۲۴ ساعت گذشته، ۱۶۰ بیمار کووید ۱۹ جان خود را از دست دادند و مجموع جان باختگان این بیماری به ۱۱ هزار و ۷۳۱ نفر رسید. روز گذشته این تعداد ۱۶۳ نفر بود که به عنوان «مرگبارترین روز» به ثبت رسید.

این آمارها صرفاً بیانگر کسانی است که ابتلای قطعی آن‌ها به کووید ۱۹ اثبات شده. محمدعلی محسنی نماینده چالوس و نوشهر در مجلس در مصاحبه با «رویداد۲۴» گفته است:

«ما در برخی از روزها ۳۰۰ کشته نیز از کرونا داشتیم و اگر می‌بینید آمارهای اعلام شده از سوی وزارت بهداشت پایین‌تر است بخاطر این است که آمارها از افرادی است که در بیمارستان‌ها بستری و سپس جان خود را از دست دادند، اما کسانی که در منزل و یا در مسیر انتقال به بیمارستان فوت شدند در این آمارها حساب نشده‌اند.»

برخی منابع مستقل خبری داخلی و خارجی و حتی مقامات حکومت اسلامی از جمله چند نماینده مجلس خبر داده‌اند که شمار مبتلایان و جان‌باختگان ناشی از کرونا در ایران بسیار بیش‌تر از آمارهای رسمی است.

جامعه ما از کارگران هفت‌تپه گرفته تا کانون بازنشستگان، از کانون نویسندگان گرفته تا کانون معلمان، و بطور کلی جنبش کارگری، جنبش زنان، جنبش دانشجویی، جنبش زیست محیطی و غیره خواست‌ها و مطالبات فراوانی دارند از جمله افزایش دستمزدها، آزادی بیان و اندیشه برای همگان، آزادی سازمان‌ها و تشکل‌های مستقل، برابری زن و مرد، تامین زندگی و آموزش و بهداشت کودکان کار و خیابان، توجه به زندگی شایسته بازنشستگان و آزادی همه

زندانیان سیاسی و اجتماعی است. بعلاوه در وضعیتی کنونی کلیه خدمات بهداشتی در پیش‌گیری از کرونا به ویژه ماسک باید بطور رایگان در اختیار همه شهروندان قرار داده شود. همچنین معرفی آمرین و عاملان کشتار معترضی به افزایش سه برابری بنزین در خیابان‌ها و محاکمه علنی آن‌ها و...

اکنون کارگران شرکت نیشکر هفت‌تپه جنبش کارگری را نمایندگی می‌کنند. ۲۲ روز از آغاز اعتصاب کارگران نیشکر هفت‌تپه می‌گذرد، اما کسی پاسخ‌گوی مطالبات آن‌ها نیست. کارگران روز دوشنبه ۱۶ تیر پس از تجمع مقابل فرمانداری شوش، با شعار «کارگر هفت‌تپه‌ایم، گرسنه‌ایم، گرسنه» در خیابان‌های شهر راهپیمایی کردند.

دور تازه اعتصاب از ۲۶ خرداد ۹۹ آغاز شده است. کارگران که از ابتدای سال جاری حقوق نگرفته‌اند، خواستار پرداخت مطالبات معوقه، بازگشت به کار کارگران اخراجی، خلع ید از مالکان فعلی شرکت و بخش خصوصی و واگذاری آن به خود کارگران هستند تا به شیوه شورایی آن را اداره کنند.

مدیر عامل شرکت امید اسد بیگی، متهم ردیف اول یک پرونده اختلاس یک و نیم میلیارد دلاری ارز است. او به بهانه مسدود بودن حساب‌های شرکت از پرداخت حقوق کارگران خود داری می‌کند. اما قاضی پرونده معتقد است اسد بیگی قصد دارد با گروگان گرفتن حقوق کارگران، دادگاه را تحت فشار بگذارد. کارگران نیز می‌گویند اسد بیگی آن‌ها را به سپر انسانی خود تبدیل کرده است.

پنجشنبه هفته گذشته در هجدهمین روز اعتصاب، خبر پرداخت حقوق فروردین ماه کارگران اعلام شد، اما تنها حقوق چند صد نفر پرداخت شد. اکثر کارگران هنوز حقوق فروردین را دریافت نکرده‌اند. دوشنبه ۱۶ تیر خبرگزاری دولتی جمهوری اسلامی (ایرنا) به نقل از حسین آملی نماینده تام‌الاختیار شرکت نیشکر هفت‌تپه، وعده داد حقوق فروردین کارگران سه‌شنبه واریز می‌شود.

یکی از کارگران در تجمع امروز مقابل فرمانداری طی سخنانی گفت آن‌ها برای کسب مطالبات خود مصمم‌اند. او گفت:

«به ما کارگران معترض می‌گویند که اوباشیم. متاسفم برای مملکتی که بر فرزندان خودش اسم اوباش می‌گذارد. ما اوباش نیستیم! ما کارگریم! دنبال مطالباتمان هستیم، گردن مقابل کسی خم نمی‌کنیم و نیشکر هفت‌تپه را با چنگ و دندان حفظ می‌کنیم.»

علاوه بر مشکلات معیشتی که تاخیر در پرداخت دستمزدها برای کارگران و خانواده‌های آن‌ها ایجاد کرده، آن‌ها با کرونا نیز دست و پنجه نرم می‌کنند. خوزستان از استان‌هایی است که از لحاظ گستردگی شیوع کرونا در وضعیت قرمز قرار دارد. پیش از اعتصاب نیز کرونا در نیشکر هفت‌تپه شیوع پیدا کرده و تعدادی از کارگران به کوید ۱۹ مبتلا و حدود ۴۰ تن از آن‌ها قرنطینه‌اند.

بگزارش کانال‌های خبری کارگران نیشکر هفت‌تپه در تلگرام، در حین اعتصاب نیز تعدادی کارگر از جمله دو نماینده کارگران، به بیماری کووید ۱۹ مبتلا شده‌اند. اما کارگران به ناگزیر با مایه گذاشتن از جان خود اعتصاب، تجمع و راهپیمایی می‌کنند.

آن‌ها در هجدهمین روز اعتصاب شعار می‌دادند: «کارگر هفت‌تپه، اتحاد اتحاد»، «کارگر می‌میرد، ذلت نمی‌پذیرد»، «بیه اختلاس کم بشه، مشکل ما حل می‌شه»، «استاندار رشوه‌ای نمی‌خوایم، نمی‌خوایم»، و «مرگ بر روحانی» و...

اسماعیل بخشی و برخی دیگر از نمایندگان کارگران که در اعتصاب‌های گذشته نقش برجسته‌ای داشتند با تشکیل پرونده‌ی قضایی- امنیتی محاکمه و زندانی شدند. اسماعیل بخشی و محمد خنیفر از زندان آزاد شده‌اند اما مدیران هفت تپه آن‌ها را بهم راه تعدادی دیگر از کار اخراج کرده‌اند. کارفرما و دستگاه‌های امنیتی که از توانایی و محبوبیت این کارگران در میان همکارانشان باخبرند، می‌کوشند با دور نگه‌داشتن این کارگران از شرکت، راه مبارزات کارگری را سد کنند.

در شرایطی که دستمزد ناچیز کارگران را به موقع پرداخت نمی‌گردد و برای گرفتن حق خود باید اعتصاب کنند و زندان بروند، حقوق و مزایای نمایندگان مجلس شورای اسلامی بسیار بالاست. حسین جلالی، نماینده رفسنجان و انار در مجلس یازدهم گفت: «اولین حقوق نمایندگی ۱۱ میلیون تومان واریز شده بعلاوه ۲۰۰ میلیون تومان بابت مسکن و ۲۰ میلیون تومان هم برای سایر هزینه‌ها به حساب ما واریز شد.» جلالی به ایسنا گفته است که خانه‌ای ۲۲۵ متری در قم و همچنین قطعه زمینی در پردیسان این شهر دارد.

مجموع پرداختی به یک نماینده مجلس از دو بخش تشکیل می‌شود. یکی حقوق ماهانه دیگری حقوق ماهانه برای سایر هزینه‌ها. پیش از این رسانه‌های ایران اعلام کرده بودند که حقوق ماهانه سال گذشته نمایندگان مجلس ۹ میلیون و ۲۸۰ هزار تومان بود و امسال، میزان حقوق ماهانه مجلسی‌ها به ۱۱ میلیون و ۶۰۰ هزار تومان رسیده است.

بر این اساس، همچنین هر نماینده ماهانه مبلغ دو میلیون و ۲۰۰ هزار تومان برای هزینه‌های ایاب و ذهاب خود دریافت می‌کند. این به جز یک دستگاه خودروی پژو پارس و سهمیه بنزینی است که در اختیار تمامی نمایندگان مجلس برای رفت و آمد قرار داده شده است. با این حال شناسایی میزان حقوق نمایندگان مجلس در ایران همواره دشوار بوده است، اگر چه مبلغ ۲۳۱ میلیون تومان حقوق ماهانه دور از گمانه زنی هاست.

محمد شریعتمداری وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی اعلام کرد: حد اقل دستمزد کارگران در سال ۱۳۹۹ یک میلیون و ۸۳۵ هزار تومان تعیین شد. شریعتمداری با بیان اینکه با توجه به ترکیب شورای عالی کار، افزایش پایه حقوق کارگران ۲۱ درصد تصویب شد، افزود: برای سایر سطوح دستمزدی افزایش ۱۵ درصدی تصویب و ۹۱ هزار تومان به آن اضافه شد. همچنین حداقل دریافتی کارگر ۲ میلیون و ۶۰۵ هزار و ۴۲۷ تومان است.

سپیده قلیان حامی کارگران را دوباره زنداین کرده‌اند. سپیده قلیان، فعال مدنی و یکی از محکومان پرونده اعتراضات کارگری «هفت‌تپه» که اکنون زندانی شده است، اخیراً از زندان نوشته است: از ساعت ۱۲ ظهر تا ۱۰ شب زیر کتک بودیم. حس می‌کردم دیگر زنده نخواهم ماند. وحشت اصلاً برای بیان حس و حال کافی نیست. احساس می‌کنم مایع داغی از بدنم خارج می‌شود. لال لالم. حتی وقتی کتکم می‌زنند، نمی‌توانم ناله کنم. مطمئنم «اسماعیل» را خواهند کشت و این سیاهی دیگر تمامی نخواهد داشت. از یک راه سربالایی مانند بالا می‌رویم، کمی بعد ماشین می‌ایستد.

از روی صداها متوجه می‌شوم که اسماعیل را روی زمین می‌کشند و می‌برند. مرده است؟ من مرده‌ام؟ یک‌دفعه به سمت حمله می‌کنند و دوباره کتکم می‌زنند. از ماشین پیاده می‌شوم. سرم داد می‌زنند که: «ماشین را با خونت نجس کردی!»

بعد مرا با تکه مقوایی که به دستم می‌دهند، به سمت دیگری هدایت می‌کنند. چشم بند دارم و درست نمی‌توانم راه را تشخیص بدهم. فقط این را می‌دانم که از یک سراسیمگی مرا می‌برند به سمت یک اتاقک.

می‌لرزم و التماس می‌کنم تا یک زن بیاید اما فریادها جواب می‌دهند: «زن چرا؟ تو این‌جا می‌میری!» و...

در پایان می‌توان تاکید کرد که فقر و بیکاری و بی‌خانمانی و سرکوب در جامعه ایران غوغا می‌کند و دولت و سایر نهادهای حکومتی به کوچک‌ترین وظایف خود عمل نمی‌کنند جز زورگویی و قلدری و غارت.

اکنون نه تنها اکثریت مردم ایران، بلکه مردم آگاه جهان، کلیت حکومت اسلامی ایران و همه دم و دستگاه سیاسی، نظامی، امنیتی، قضایی، ایدئولوژیکی و رسانه‌هایش را به‌عنوان نهادهای ترور، وحشت، شکنجه، اعدام، جنگ‌طلب، فاسد و فاشیست اسلامی می‌شناسند و بهمین دلایل، برای برکناری آن و برپایی یک جامعه عادلانه، آزاد، برابر و مرفه مبارزه و روزشماری می‌کنند.

شکی نیست که این وضعیت چندان دوام نخواهد آورد و دیر و یا زود انفجار بزرگ اعتراضی در جامعه ایران به وقوع خواهد پیوست. چرا که کارد به استخوان مردم رسیده است.

حکومت اسلامی ایران، دشمن درجه یک آزادی‌های فردی و جمعی، آزادی اندیشه آزادی تشکل و اعتصاب و دشمن عشق و دوستی، شادی و سرور، بهار و شکوفایی طبیعت است. حکومت اسلامی ایران، نماد و سنبل تاریکی و بیداد و بربریت است.

با در نظر گرفتن کلیه سیاست‌ها و عملکردهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، نظامی و دیپلماسی حکومت اسلامی، می‌توان پیش‌بینی کرد که انقلاب دیگری در راه است!

بهر روز سورن



در اهمیت ثبت خاطرات و یادها!

هیچ انقلابی بدون روشنایی انداختن بر حوادث دهه شصت و دادخواهی قربانیان آن دهه در کشورمان صورت نخواهد پذیرفت و هیچ مردمی بدون نگاه به تاریخ خود نمیتوانند آینده ای درخور بسازند. خیل عظیمی از جوانان و فرهیختگان عدالت جو و آرمان خواه در این دهه قربانی خشونت مذهبی حاکمان شدند. آرمانخواهی پاره ای از انسان و آرزوهای مردمی است که برای آینده خود نقشه های خوب می کشند بدون آنکه به زوایای آن بشکل علمی و تجربی محیط باشند.

با این وجود آنها تا پای جان برای دنیایی بهتر، آزادتر و عادلانه تر ایستادند. در این دوره خونبار و تاریخی که میتواند سرفصلی برای سنجش دوران پسا جمهوری اسلامی باشد، هزاران آرمانخواه، هزاران آرزو بخون کشیده شدند و تنها و تنها عشق به زندگی و آرزوهایشان برای مردم کشورمان میتوانست چنین حماسه ای از مقاومت را رقم زند و امروز تلاش برای مبارزه با فراموشی پس از گذشت دهه ها از این دوره تاریخی سرکوب و مقاومت، از اهمیتی دوچندان برخوردار است.

کافی نیست درباره آن حرف بزنیم و روایت از آن دوران تیره و خونبار موضوع محافل ما باشد و حتی کافی نیست که در سالگرد هر یک از این قربانیان دور هم جمع شده و یادى از آنها کنیم. باید همه چیز را ثبت کنیم و منتشر کنیم و آمران و عاملین آنها را بیش از پیش افشا کنیم. ابعاد جنایات رفته در این دهه آنقدر عظیم است که بجزایر میتوان گفت هیچگونه تحولی بنیادین بدون متمرکز شدن افکار عمومی در ایران بر این وقایع، نمیتواند اتفاق افتد. بعد از سپری شدن بیش از چهار دهه از این وقایع بسیاری از ما در سنین متفاوت هنوز با قربانیان آندوران زندگی میکنیم. هنوز این زخم باز است. کماکان چهره آن نازنینان در برابر ماست و هنوز بانگ دادخواهی برپاست

سالها پس از سپری کردن زندان و خروج از کشور با اصرار رفقایم بطور فشرده به خاطراتم نقب زدم و آنها را در کتاب سیمای شکنجه نوشتم. پس از یک دهه رفیقی تلفن کرد و درباره یکی از زندانیان اعدام شده پرسید. حافظه امانم را گرفته بود و هر چه به مغزم فشار آوردم دیگر جرقه ای زده

نمیشد.

به او گفتم ناچارم کتاب خودم را به یاری بگیرم زیرا پیش از آن به همین دلایل روی کاغذ آورده بودم. شکی نیست که انسانهایی هستند که گذشته را در تمامی جزئیات آن به یاد می آورند

بیاد می آورم که در سال 1367 به کمیته تهرانپارس احضار شده بودیم. برای گرفتن کیسه لوازم شخصی یکی از اعدام شدگان (رحیم حسین پور رودسری) به داخل کمیته برده شدم. در راهروی ساختمان ساک روی ساک، زندگی و زندگی قربانیان قتلعام هم انباشته بود

بازخوانی دهه شصت و آنچه بر جوانان جویای راه آزادی و برابری و فرهیختگان رفت تنها بدلیل دادخواهی و مجازات مسببان آن کشتار عظیم نیست بلکه پیشگیری از تکرار آن جنایات نیز از اهمیت وافری برخوردار است. بدون ثبت آنچه بر مردم کشورمان رفت و بیدادی که میخواست نسلی آگاه و بیدار را از صحنه تاریخ حذف کند، بی اعتنایی به داد است. بی توجهی به حقیقتی است که بر ما، پدران و مادران و عزیزمان رفته است

از یادشان نمی‌کاهیم با اینکه رفته رفته پیر میشویم و افسوس که تشنه پیر میشویم. تشنه آزادی و عدالت، دادخواهی و مجازات قاتلان فرزندان، برادر و خواهر، پدر و مادر و عزیزانمان. نادیده داد اما فرسایش مییابیم. پس ثبت میکنیم آنچه هنوز در خاطر داریم

درک اوضاع زندانیان سیاسی در زندان و اولویت بندی مشکلات و معضلات آنها کاملاً ضروری است. زندانی با جنایتکارانی هر روزه درگیر است که آنها را صرفنظر از گرایشات سیاسی شان تنها شماره ای می بیند گویا پیشتر ها انسانی با تمامی ویژگیهای انسانی، احساسات و عواطف و علایق و انگیزه هایش نبوده و تنها شایسته نابودی است. زیر شکنجه یا در صحن خیابان کشتن با چوبه اعدام یا تیرباران اصلاً اهمیتی برایشان نداشت. هدف خاموش کردن صدایشان و بستن راه تنفس شان از هوای تازه بود

در یک کلام نباید تکرار آنهمه سلاخی و جنایات را مجال دوباره برای ظهور داد. این درسی است که بدون بحث و مجادله قابل پذیرش عموم است

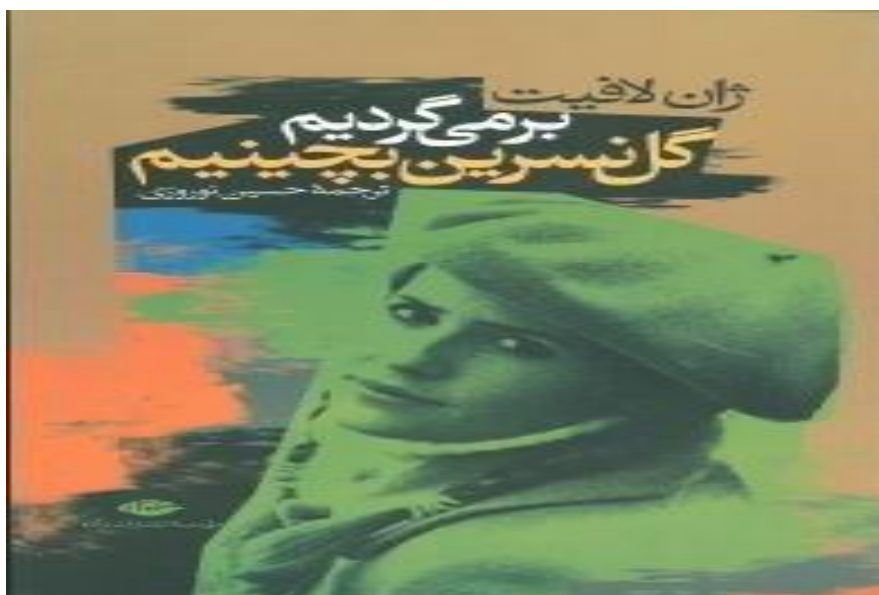
قاتلان بیش از چهار دهه تلاش میکنند تا چهره و هویت خود را پنهان کنند اما اراده عمومی برای دادخواهی تا کنون بسیاری از آنها را افشا و در انظار عمومی رسوا کرده است. تهیه این کتابچه و کوشش نویسندگان نیز در همین راستاست

بر خلاف تبلیغات وابستگان رژیم و آن بخش از اصلاح طلبانشان، وقایع دهه شصت و تابستان شصت و هفت یک پارگراف تاریخی نیست بلکه سرفصلی است از تاریخ که از کنار آن برای بنای یک زندگی نوین نمیتوان گذشت

در ایران فردا و آزاد هیچ تحولی بنیادین بدون در دست داشتن پرچم دادخواهی هزاران قربانی راه آزادی و دمکراسی که جان خود را هزینه کرده اند، ممکن نیست. آن جانپان دهه شصت اگر نمرده باشند امروزه هنوز بر اریکه قدرتند، امروز هنوز بر مسند قضاوتند و یا قلم به خودفروشی و ثروت اندوزی می زنند

! ما هنوز زنده ایم! و داد می‌خواهیم و از یادشان نمی‌کاهیم

"برگردیم" یا نه؟!



بهزاد کریمی

اوایل آذر ماه سال 50 بود که با وضعی درب و داغون از ساواک تبریز به زندان قدیم شهربانی شهر منتقل شدم که سه ماهه تابستان سه سال قبل آن را نیز آنجا گذرانده بودم. هنوز بندی برای زندانیان سیاسی وجود نداشت و تخصیص یک چنین بندی موکول به زندان جدید، که قرار بود سه ماه دیگر افتتاح شود. بعد رسم تحویل زندانی و استماع "توصیه"های محترمانه سرگرد قزلباش، رئیس زندان، در رابطه با لزوم مراعات مقررات محبس که پیش افسر نگهبان و چند پاسبان فرمانبر اجرایی شد، روانه یکی از بندها شدم. بند 4 زندانیان عادی بدانگونه که چند هم پرونده و غیر هم پرونده‌ای‌ام جاگیر در بندهای دیگر. تا داخل بند شدم از "سران" بزن بهادر زندانیان احتراماتی دیدم و این خود به گمانم عاملی مشدده شد برای آنکه آجان گروهان بند اینجانب را کنجاوتر بنگرد!

او که روزکارش یک روز در میان به حبس با حقوق و مزایای شهربانی در اتاقک ته سالن بند می‌گذشت، بیشتر وقتش را به خواندن دعا و تورق در قران کوچکی می‌گذراند که آن را در جیب بغل خود داشت. عالم فقط خدا بود که اصلاً چیزی هم از آن می‌فهمید یانه؟! تنها چیزی که برایش از این عادت روزانه و شاید شبانه جنبه یقینی داشت، سود تکرار مکرر "قرائت" این کتابت کریم بود هم برای جهان فانی و هم ثواب در جهان باقی! با صورتی آبله‌گون، عینهو "آبله" داستان داستایفسکی را می‌ماند! نمی‌دانم چه مشکلی در زمینه آلرژی جسمی و شاید هم رنج بردن روحی داشت که همیشه خدا دست راست خویش از پشت گردن توی پیراهن می‌کرد تا با لیز دادن آن در سرایشیب بدن سوی کمر و رو به پائین، بتواند هیکل مچاله زیر اونیفورم شاهنشاهی را حسابی بخاراند!

چندی از حبس گذشته بود که در تنهایی گیرم آورد و با نگاهی سراپا ظن، بنده را زیر کمند سؤال پیچ خود برد و پرسید: برای چه دستگیر شدی و چه کردی که به این وضع افتادی؟

گفتم: کتاب‌هایی خواندم که می‌گویند قدغنه! با تمسخر نگاهم کرد و گفت: همه‌تان که همین را می‌گوئید! گفتم: لابد، همگی هم جز راست نمی‌گوئیم! پرسید:

حالا بگو چه خواندی که نباید می‌خواندی و افزود مگر خود من کتب ادعیه کم می‌خوانم؟! پیش خود گفتم نکند بیچاره دچار ترس از کتابخوانی حین ماموریت شده باشد که از آن چند تطاول ساواک "بر می‌گردیم گل نسرين بچينيم" اثر ژان لافیت را نام بردم و با اعترافی مجدد پیش این سرکار خارش پسند به آن معصیت کبیر، دیگر بار یاد این "مضره" کردم! گوش کرد و بعد زل زدنی خوفناک در من عاصی، به اتاقت نگهبانی‌اش برگشت.

پس فردا شد و دوباره نوبت کشیک او فرارسید که دیدم دارد با حالتی پرسان طرفم می‌آید. اینور و آنور را نگاهی کرد و با عجله‌ای هراسان گفت: در باره کتابی که خوانده بودی فکر کردم؛ چیدن گل هیچ اشکال ندارد، هرچی هست زیر سر همان "بر می‌گردیم" است! این، خطر دارد و برگشت از دین و وطن است، و نه جرمی کوچک! جای خائن به جقه اعلیحضرت جایی جز اینجا نیست!

این "بر می‌گردیم" دلنشین را هی میان خود گفتیم و خندیدیم! حق اما با آن سرکار پاسبان ساده دل ولی رند بود که کنه مطلب را خوب گرفته بود! همه مسئله، بر سر همین "بر می‌گردیم" هاست و برگشتن‌ها! "برگشت" از آنچه رسمیت دارد و "برگشت" به آنچه که تغییر را نوید دهد! حیف که بعد آزادی از قصر – اوین 57، نشد آن بینوا آجان را ببینم تا از او بپرسم بالاخره "برگردیم" یا نه؟!

بهزاد کریمی

8 ژوئیه 2020

زندان زنان آینه تمام‌نمای جامعه تبعیض‌آمیز و نابرابر



پروین اشرفی

مقدمه

زندان زنان ویژگی های خاصی دارد که باید شناخت. این ویژگی ها ابستراک نیست که بخواهیم جداگانه مورد بررسی قرار بدهیم. آنها از ویژگی های درون جامعه نشات میگیرند. هایی که نیمی از شهروندان جامعه را متأثر میکند. ویژگی هایی که خود را در نظام و سیستم های حکومتی، در روابط تبعیض آمیز در درون جامعه و در برخورد جامعه به امر حق زن و حتی در برخورد خانواده به مسئله زن متبلور مینماید. در همین راستا است که پدیده زندانی بطور کلی و پدیده زندانی سیاسی زن بطور ویژه، با همین خودویژگی ها شکل میگیرد. اغلب اجحافات و ستم هایی که بر زنان در زندان ها اعمال میشود، همان ستم ها و مصائبی هستند که زنان در جامعه - البته با تفاوت هایی و با شدت و ضعف هایی - با آن مواجه میشوند. به عبارت دیگر مصائب و اجحافات که تحت یک سیستم و یک ساختار اجتماعی مشخص و متعینی صورت میگیرد، در زندان ها نیز عملکرد می یابد.

در بررسی شرایط زنان در بند، در درجه اول ما باید به تبیینی از واقعیات جامعه، از نقش قوانین حاکم بر آن، یعنی قوانینی که حدود و ثغور مرد و زن را، حتی در جزئی ترین زوایای زندگی خصوصی و اجتماعی آن ها تعیین میکند، نقب بزنیم و رابطه این واقعیات را با روابط اقتصادی سیاسی و اجتماعی حاکم بر جامعه و قدر قدرتی طبقات حاکم و پدر/مرد سالاری که سلطه مرد را بر زن تضمین و تثبیت میکند، بر ملا بسازیم.

با شناخت از روابط و مناسبات حاکم بر جامعه مان قادریم روابط خشونت بار اقتصادی سیاسی اجتماعی در جامعه و متعاقبا بطور مشخص تبلور آن را در زندان نیز توضیح بدهیم. نتیجتا از

آنجائیکه زنان نیمی از شهروندان جامعه ای هستند که در آن زندگی می کنند، نمیتوانیم به موقعیت آنها در زندان ها، جدا از مختصات زیست آنها در جامعه و در خلاء پردازیم.

یک جامعه مرد سالار به کمک ابزارهای اقتصادی سیاسی و اجتماعی مرتبا بازسازی میشود و تبعیض و نابرابری ای که این جامعه بر آن استوار است، مدام از طرق گوناگون توجیه می شود. این بازسازی و تحمیل، خود را در درون زندان ها نیز به نمایش میگذارد و هنگامیکه با مذهب در هم آمیخته میشود، آشکارترین نوع خشونت، تبعیض و نابرابری بر علیه زنان، راه خود را به زندان ها نیز باز میکند.

زندان به مثابه بازوی سرکوب

در همه کشورهای سرمایه داری دیکتاتور زده، زندان و شکنجه به مثابه بازویی برای کنترل اجتماعی، کنترل پلیسی و سرکوب سیستماتیک شبکه های مبارزاتی اجتماعی و همچنین از میان برداشتن شخصیت ها و نخبگان سیاسی اجتماعی مخالف حکومت بکار گرفته میشود. اما این ابزار سرکوب قرار است مضافا یک کار دیگر هم بکند. و آن اینکه علاوه بر از میان بردن مخالفین سیاسی حکومت، در خدمت ایجاد ترس و تعمیم آن در جامعه قرار بگیرد و وسیله ای بشود برای تصفیه حساب عمومی تا از پیوستن بخش های دیگر جامعه، و بقولی افراد عادی جامعه به صف معترضین اجتماعی مخالف حکومت، جلوگیری بکند. تا بدین ترتیب، حکومت بتواند خود را تثبیت نماید.

در همین رابطه است که مجازات اعدام، به مثابه قتل عمد سازمان یافته و یکی از شنیع ترین ابزارها در دست حکومت ها قرار میگیرد و با روندی جنون آمیز به پیش میرود. رژیم سرمایه داری جمهوری اسلامی هم از این قاعده مستثنی نیست.

با در نظر گرفتن اینکه این رژیم از همان آغاز به قدرت رسیدن خود در صدد برآمده است که آپارتاید جنسیتی متکی بر شریعت اسلامی را در قرن بیست و یکم به کرسی بنشاند و برای این کار، زن به مثابه پاشنه آشیلی که باید به خلافت اسلامی، حضورش، تداومش و تثبیت اش یاری دهد، مورد ملاحظه قرار میگیرد.

لذا تئوکراسی و آپارتاید جنسیتی از ویژگیهای عمده این حکومت است که بر همه حوزه های زندگی زنان ما پنجه می افکند. در نتیجه ما با خیل عظیم مخالفت آن قشر عظیمی از جامعه بیشتر روبرو میشویم که عمده ترین و بیشترین صدمات از سوی چنین رژیمی بر آنها وارد میشود.

زندانی سیاسی ظاهرا کسی هست که اندیشه و رفتار و اعتراضش وی را در مقابله با سیستم قرار داده و سیستم هم میخواد او را مورد هدف قرار داده و از بین ببرد. این یک تعریف ژنریک از پدیده زندانی سیاسی هست. ما در ایران اما شاهد آن بودیم که موج وسیع بگیر و ببند در دهه شصت، لزوما فقط دامن آنهایی را نگرفت که میخواستند با حکومت مقابله کنند. کافی بود فردی حتی یک اعلامیه خیلی ساده و کوچک را پخش کند تا همه افراد خانواده آن

فرد به بند کشیده شوند. کافی بود که کسی به درب زندان برود و به مسئله ببند کشیدن فرزندش اعتراض کند، تا او را هم دستگیر کنند و به زندان بیاورند. یعنی در واقع واژه زندانی سیاسی در جامعه ما از آن شکل متداول بیرون آمد و وسیعتر شد. این شرایطی بود که بر بستر آن کشتار دهه شصت رخ داد.

تناقض دخالت گری زنان و نگرش مرد/پدرسالار

ما هیچ جنبش اجتماعی سیاسی ای را در دنیا سراغ نداریم که زنها در آن شرکت نکرده و دخالت نداشته باشند. در نتیجه هیچ کشوری را هم نداریم که زندانی سیاسی داشته باشد، ولی زندانی سیاسی زن نداشته باشد. برای زنان جامعه ما که صد البته در شرایط غیرانسانی تر و ضجرآورتری نسبت به مردان جامعه ما زیست می کنند، دلایل کافی وجود دارد که با حکومت اسلامی مخالفت کنند و بعد هم مورد هدف حکومت اسلامی قرار بگیرند. اعتراضات زنان و سازماندهی آن در یک حرکت اجتماعی، با بینش و نگاه غالب مرد/پدر سالار جامعه ما در تضاد است. نگرشی که از زن انتظار دارد که فقط شاهد باشد، آنهم از نوع یک شاهد منفعل. چنانچه منفعل نباشد، مورد تقبیح قرار میگیرد تا آنجائیکه اگر دستگیر و زندانی شود، قرار است بعنوان یک زن "بد" از خانواده و جامعه طرد بشود.

در نظر داشته باشیم که خمینی فرمان بازگشت زنان به کنج خانه هایشان را هنگامی صادر کرد که هنوز زمان کوتاهی از آن نگذشته بود که زنان با صف میلیونی به خیابان ها ریخته بودند و در سرنگونی رژیم شاه سهیم شدند. زنان از همان آغاز به حکومت رسیدن جمهوری اسلامی، حاضر به تن دادن به حقارت و سرکوب نظام جدید نبودند. اولین اعتراضی که زنان به قانونی شدن حجاب به راه انداختند، نماد اعلام آشکار تن ندادن به این فرودستی بود. به جرئت میتوان گفت که زنان اصولاً هزینه های بیشتری برای تغییرات جامعه می پردازند، زیرا همه ویژگی های یک جامعه مردسالار دست به دست هم میدهند تا وی را از نقش داشتن در این تغییرات اجتماعی برحذر دارند.

اصولاً وقتی زنان به حوزه سیاست و مبارزه علیه تبعیض و نابرابری پا میگذارند، از خطر آن هم باخبرند. و میدانند در حکومتی مانند رژیم سرمایه داری جمهوری اسلامی ایران که مبتنی بر آپارتاید جنسیتی بوده و با تکیه بر مذهب سرنوشت جامعه را رقم میزند، زندانی شدن، شکنجه و تحقیر، اهانت، همه و همه امری بدیهی اند و انتظار دیگری هم ندارند. اگر چه در بسیاری از این دست مسائل، زنان با مردان مشترکا در رنج هستند.

اما این را هم میدانند که بسیاری از خطرات دیگر هم که ممکن است برای اکثر مردان ناشناخته باشد، مضافاً زنان را تهدید میکند. اما علیرغم علم به تمام این خطرات، زنان از پای نمی نشینند. فتوای کشتارهای دهه شصت، اگرچه مهر جنسیت بر خود نداشت، ولی شرایطی را بوجود آورده بود که بوسیله آن یک حکومت تماماً مستبد مرد محور ضد زن بتواند با نیمی از شهروندانی که حکومت هیچگونه ارزش انسانی برایشان قائل نبود، تصفیه حساب بکند.

ظاهراً قرار بود و یا انتظار داشتند زنان نه تنها با نمودهای این حکومت مستبد مردسالار کنار بیایند، و نفی موجودیت خود را بپذیرند، بلکه اما و اگر هم نکنند و به خانه هایشان باز گردند. اما این امر هیچوقت مورد قبول زنان قرار نگرفت. زنان در مقابل همه نمودهای تبعیض و نابرابری در درون جامعه قد علم کردند. عرصه "خصوصی" خانواده را به چالش کشیدند. جمهوری اسلامی نمیخواست که زنان در عرصه اجتماعی قد علم کنند.

این گونه اظهار وجود از سوی زنان مغایر نظمی بود که میرفت تحکیم شود. فتوای خمینی کاری از پیش نبرد. تثبیت قوانین ضد زن هم کاری از پیش نبرد. کنترل زنان در گوشه و کنار خیابان هم نتیجه نداد. پیکار آغاز شده بود و نمیشد جلوی آن را گرفت. کنترل زن در همه عرصه ها باید با سببیت تمام به پیش برده میشد. به بند کشیدن هزاران زنی که از همان آغاز قدرت گیری جمهوری اسلامی به آن « نه » گفتند، نتیجه این پیکار بود. رژیم اسلامی مصمم بود که با این مقاومت مقابله کند. جمهوری اسلامی همان سیاستی را که به زور بر جامعه تحمیل کرده بود، به درون زندان ها وارد کرد.

به همین دلیل است که در آغاز گفتم زندان زنان، آینه تمام عیار جامعه، حکومت زن ستیز آن و مقاومت در مقابل آن بود. نتیجتاً زنان زندانی سمبل مبارزه برای مطالباتی شدند که در انقلاب ۵۷ متحقق نشده بود و زنان نیز به هیچیک از آرزوها و مطالباتشان نرسیده بودند و جمهوری اسلامی هم نماد یک حکومت تمام عیار ضد زن گردید.

محتوای "ارزشی" بدن زن

هر روز که از عمر جمهوری اسلامی میگذشت، هر برگی که بر تاریخ ضدیت آنها با حقوق انسانی زن افزوده میشد، خود را به تمام عیار در زندان های جمهوری اسلامی هم به نمایش میگذاشت. به عبارت دیگر، موقعیت زنان در بند بازتاب فشرده موقعیت اکثریت زنان جامعه ما بود. ایدئولوژی اسلامی میرفت که کاربرد خود را در جامعه و در درون زندان ها همزمان به ثبوت برساند. و اوین و قزل حصار، گوهردشت، عادل آباد و برخی دیگر از زندان های ریز و درشت که هنوز هم بسیاری از مردم ایران از چند و چون آنها باخبر نیستند، کمیته ها، بازداشتگاه های موقت، همه و همه به میدان این نبرد تبدیل شدند.

جمهوری اسلامی با تمام قوا و به کمک همه ابزار سرکوب خود، از جمله زندان و شکنجه تلاش کرد که رفتارهای اجتماعی زنان را در گوشه گوشه ایران تعیین و کنترل کند. تمام جوانب زندگی زنان در حوزه مسائل اجتماعی سیاسی اقتصادی و همه آن روندها و گزینه هایی که برای زنان در درون جامعه حدود و ثغور و مرز تعیین میکند، باید مو به مو و به کمک این امکانات سرکوب، در زندان هم به اجرا گذاشته میشد. یعنی همزمان با اینکه الگوها و رهنمودها و به اصطلاح دستورالعمل های اسلامی رابطه آحاد مردم را با یکدیگر، رابطه مرد را با زن، رابطه مردم را با حکومت و رابطه حکومت را با مردم در جامعه تعیین میکرد، و خود را در یک سیستم حکومتی اسلامی بطور کلی محکم مینمود و بازتاب آن در قانون اساسی ایران و در تمام قوانین ضد زن در سطح جامعه نشان داده میشد، باید همه آنها

نیز در سطح زندان های تحت حاکمیت رژیم اسلامی حقه می شدند. نتیجتاً یک به یک و مو به مو در زندان هم دیکته شد.

از حجاب گرفته تا مدل حرف زدن زن و نگرستن و نشستن و برخاستن و خندیدن و هرگونه رفتارهای انسانی او، همه آنها مورد توجه پاسداران نظام قرار گرفت و برای آنها در درون زندان هم دستورالعمل صادر شد. قوانین تنبیهی مذهبی که میرفت به یکی از استخوان بندی های اصلی سیستم قضایی ایران تبدیل شود، در زندان زنان بیش از پیش زمینه عملکرد یافت. یک جنگ تمام عیار در زندان ادامه داشت.

من از آن بعنوان جنگ نام می برم، جنگی که برایش مجوزهای شرعی قائل بودند و از زندان بانان مالک شرعی و مجاز زنان به غنیمت گرفته خود میساخت. میتوانستند تمام جان زنان را تصرف کنند. رضایت زن اصلاً مطرح نبود. بر طبق همین احکام هست که تحمیل رابطه جنسی به "کنیزکان به غنیمت گرفته شده" را حق خود میدانستند. یعنی میتوانستند زنان را براحتی و بدون بازخواست مورد تجاوز جنسی قرار دهند.

از آنجائیکه بدن زن در سیستم اسلامی محتوای "ارزشی" خود را دارد، هم خوابگی با وی هم به مسئله "عفت" و "ضدعفت" ربط پیدا میکند. پاسداران نظام بهشت برین را از آن خود میدانستند و قرار بود که انسان "بی عفت" به این بهشت برین راه پیدا نکند. لذا نباید هیچ زندانی "باکره" ای جانش گرفته میشد که مبادا به بهشت راه یابد. تجاوز جنسی به دختران "باکره" پیش از اعدام آنها، نمود آشکار بکار بستن احکام شریعت اسلامی در زندان بود. در واقع همین بینش بود که به کمک زمامداران حکومتی در زندان ها آمد که هم "ثواب آخرت" شان را ببرند و هم اینکه با از بین بردن "عفت زن"، او را هم در هم بشکنند و وادار به همکاری بکنند.

یافته های بسیاری نشان میدهد که گاهی زنان را برای فرار از اعدام و یا وعده آزاد شدن از بند، وادار به ازدواج با زندانبان و یا شکنجه گر خود میکردند و بدین ترتیب ازدواج های اجباری و یا صیغه کردن از درون جامعه به درون زندانها عامدانه رخنه کرد و بدن زن به ابزاری برای تحمیل مطامع پاسداران حکومت تبدیل شد. لذا گارد زندان بزور بدن وی را تصاحب میکند و وی را حتی گاهی در مقابل یک حاملگی ناخواسته هم قرار میدهد که خود شکنجه مضاعف دیگری بود. زندانبان از درد جانکاه زندانی لذت میبرد زیرا می پنداشت زندانی سزاوار این درد است. "نافرمانی کرده است و رنجش را هم باید ببرد" غافل از اینکه بسیاری از زنان در بند ما به این نوع رفتار سبعانه جنسیتی بعنوان یک نوع شکنجه جسمی و روانی نگرسته، و برایشان جدا از شلاق، خوابیدن در تابوت مرگ و اعمال دیگر شکنجه های جسمی و روانی نبود. زنان زندانی، در مجموع، می دیدند که وجود معترضشان و همچنین جنسیتشان مورد بدترین اهانت ها قرار گرفته است، همانگونه که در جامعه هم با اینگونه تحقیرها همواره روبرو بودند. آنها باید شکنجه میشدند تا مطیع و منفعل باشند. تحمیل این انفعال، بر شکنجه برای گرفتن اطلاعات از آنها و مقابله سیاسی با آنها اضافه میشد. زنان زندانی همیشه این امکان در ذهنشان مرور میشد که ممکن است مورد تجاوز جنسی قرار

گیرند.

حال بگذریم از اینکه ثابت شده است مردانی هم که به بند کشیده میشدند، این خطر را هم گاهی پیش بینی می کردند. اضافه کنم که زنان زندانی نسبت به مردان زندانی از نظر جسمی صدمه پذیرتر بودند. لذا بطور عموم بسیاری از گاردهای زندان، برتری فیزیکی را بر زنان زندانی تحمیل می کردند.

مالکیت بر زنان و خانواده مقدس

خانواده مقدس در درون جامعه بستری تبعیض آمیز است که مردان را صاحب و مالک زنان و حاکم بر همه حق و حقوق آنها میگرداند. فعالیت سیاسی یک زن به مثابه خروج از نقش سنتی ای است که خانواده مقدس برای او قائل است و در نتیجه لطمه به این مالکیت محسوب میشود. این مالکیت بارها در زندان هم به زنان یاد آوری میشد و چون پتکی از سوی زندانبان و بازجو بر سر زنان زندانی فرود می آمد که "مگر شما صاحب ندارید که اینجا هستید"

واقعیت این است که زنان ما هیچ گونه حق فردی سیاسی اجتماعی حتی در بیرون از زندان و در تحت یک حکومت اسلامی نداشته و ندارند. بالطبع در زندان هم از همه حقوق اولیه محروم میشدند. اگر تحت رژیم جمهوری اسلامی هیچگونه حق دخالتگری در سرنوشت و زندگی فرزندان یک زن در جامعه برای وی قائل نیستند، در زندان هم به همینگونه بود. صرفنظر از اینکه برخی از زنان باردار بخاطر شلاق های پی در پی سقط جنین میکردند، و یا بخاطر دیر رسیدن به بیمارستان برای زایمان، جان خود و فرزندشان را از دست میدادند.

بسیاری هم پس از وضع حمل، نوزادشان از آنها گرفته میشد و گاهی به دست کسانی سپرده میشد که هنوز هم ممکن است از آنها اطلاعی نداشته باشند. گاهی نوزادان پسر را میگرفتند و به خانواده های حزب اللهی میدادند تا به خیال خودشان سرباز اسلام تربیت کنند تا در آینده برایشان در جهاد اسلامی رکاب بزنند. این زن در واقع هیچگونه حقی بر فرزند خود نداشت، درست مانند همان بی حقی در درون جامعه.

اگر در جامعه زنی که همسرش در زندان بود باید طبق بینش واپسگرایانه و عقب افتاده همه عمرش را منتظر آزادی شوهرش می نشست. در زندان هم این امر به نوعی خود را نشان میداد منتها بطور معکوس. یعنی زن زندانی هیچ انتظاری نمی بایستی داشته باشد که همسرش در بیرون از زندان در انتظارش باشد و این را زندانبانان روزی هزار بار بر سر زنان زندانی میکوبیدند که تو زن خوب و مادر خوبی نیستی، بنابراین همسرت در بیرون منتظرت نیست و فرزندت هم انتظارت را نمیکشد.

مادرانی هم که فرزندانشان با آنها در زندان بسر میبردند، از هیچگونه امکانی برای فرزندان خود برخوردار نبودند. لذا همیشه در رنج بودند و این رنج زمانی بیشتر میشد که مورد عتاب و خطاب زندانبان قرار میگرفتند که تقصیر توست که فرزندت در این شرایط زندگی قرار گرفته است. این مادران نه تنها مجبور بودند با زندانبانان خود دست و پنجه نرم کنند، که شاید

بتوانند شرایط بهتری برای فرزندان نوزاد خود فراهم کنند و برای این تلاش هم مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و به آنها اهانت میشد، گاهی از سوی خانواده هایشان هم ممکن بود مورد سرزنش قرار بگیرند که : کنار بیا، بیا بیرون، بچه ات بیرون است، زن بهتر است زندگی خودش را بکند، آسایش خانواده ات را حفظ کن و از این دست صحبت ها و نصایح. نتیجتاً زنان زندانی باید به آنها هم جوابگو میشدند. حال چه فرزندشان با خودشان در درون زندان بود یا بیرون از زندان. در هر دو حالت زنان زندانی باید رنج میبردند.

تمام کوشش های جوامع مرد/پدر سالار در طول سال های متمادی تاریخ بشریت این بود که زنان را از استقلال در همه زمینه ها محروم کرده و به خانواده هایشان وابسته و یا به قوی وابسته تر از مردان کنند. در بسیاری از مواقع زنان به خانواده هایشان از نظر احساسی هم وابسته تر شدند. در واقع همین خانواده مقدس، به ابزاری برای تعیین جایگاه زن، حوزه حرکت زن، جایگاه جولان و عرض اندام زن در طول تاریخ مورد استفاده قرار گرفت.

زندان جمهوری اسلامی هم به مثابه بستر دیگری از این جامعه تبعیض آمیز و نابرابر مستثنی نبود. تا آنجا که از خانواده به مثابه یک ابزار و یک عامل فشار برای اعتراف گیری هم بهره برد. اعترافات که بعدها حتی میتوانست به ضرر همان زن زندانی تمام شود و گاهی حتی او را به مقابله با خانواده اش هم بکشاند و نه تنها این، تجاوز جنسی در مقابل افراد خانواده وسیله ای شد که زن زندانی را در مقابل خانواده هایشان قرار بدهند. برخی از خودکشی هایی که در زندان زنان صورت گرفت نشان از آن دارد که تا چه حد جمهوری اسلامی از این ابزار برای درهم شکستن زن زندانی استفاده میکرده است.

تحقیر بدن و جنسیت زن

در کنار این رنج ها، باید خطرات آلودگی ها، نبود بهداشت بدنی برای زنان بخصوص به هنگام پریود ماهانه شان را هم به آن اضافه کنیم و مصائب ناشی از آنها را هم در نظر داشته باشیم. با در نظر گرفتن اینکه تفتیش های بدنی که به بهانه های مختلف صورت می‌گرفت، موجب رنج و عذاب زنان زندانی میشد. چنانچه زنی به این تفتیش بدنی اعتراض میکرد، مورد این تهدید قرار می‌گرفت که اگر زیاد اعتراض کنی یک زندانبان مرد را می‌آوریم تو را تفتیش بدنی کند. این امر را هم بعنوان ابزاری مورد استفاده قرار میدادند تا زن زندانی سیاسی را مورد تحقیر و اهانت بیشتر قرار بدهند.

در نظر داشته باشیم که بسیاری از خانواده های زندانبان سیاسی در مناطق دوردست تری زندگی میکردند و نمیتوانستند همه نیازهای فرزندان زندانی خود را هم فراهم بکنند. نگرش تحقیرآمیزی که در جامعه نسبت به زن وجود داشت، دیدی که زن را کثیف و "نجس" به حساب می آورد، در درون زندان هم غالب بود. پاسداری که میخواست زنی را شکنجه بکند، حاضر بود روی پشت این زن بنشیند، دهانش را محکم نگهدارد تا صدای فریاد او را خفه کند، اما بعد که میخواستند او را پس از شکنجه به سلول خود منتقل کنند، همان پاسدار شکنجه گر برای آنکه مبادا دستش به دست "زن نجس" بخورد، خودکار به دست این زن میداد و یک سر

خودکار را خودش می‌گرفت.

آزار و توهین های جنسی زنان در سرتاسر جامعه پدیده ای است که زنان ما همواره با آن دست و پنجه نرم می کنند. این آزار در درون زندان ها هم بنوعی راه می یافت که تمام آسایش و آرامش زنان را در آنجا مورد حمله قرار میداد. نگاههای هرزه، لحن زننده، بهره گرفتن از مفاهیم سکسیستی متبلور از ذهنیت جنسیت زده و استفاده از ادبیات سخیف به هنگام بازجویی برای در هم شکستن روحیه زنان مرتباً رخ میداد.

اگر در جامعه حفظ بکارت "ارزش" محسوب شده و "ناموس" در تقلیل جایگاه زنان به آثره های جنسی در جامعه مبتنی بر ارزش های پدر/مرد سالارانه نقشی محوری دارد، در درون زندان هم به مثابه اهرمی مورد استفاده قرار می‌گرفت و باورهای سیاسی زنان در به زندان کشانده شدن آنها را به "بی ناموسی" ربط میدادند و گاهی حتی از زنان آزمایش بکارت می‌گرفتند. بازرسی بدنی و ضربه زدن به اندام تناسلی زنان به هنگام شکنجه و بازجویی که موجب خونریزی وی میشد، هر لحظه ای زن بودن وی را به رخ او میکشید و آن هم یک زن در بند.

باید اضافه کرد که تحمل حضور گارد بخودی خود برای زندانیان اصولاً عذاب آور بود تا چه رسد به اینکه حدس بزنید دوربین های مخفی یا افرادی را گماشته اند که مرتباً شما را ببینند، حرکاتتان را در نظر داشته باشند، کنترل تان کنند، نتیجتاً شما بعنوان یک زن هیچگاه احساس امنیت نمیکنید. همیشه فکر میکنید دارید دیده میشوید.

اگر دیده شدن زن به مثابه یک کالای جنسی در جامعه مطرح است، این کالا قرار است در زندان هم از همین زاویه دیده بشود. زندانبان همیشه در این اندیشه است که این کالا میتواند متعلق به او باشد، بی دردرس و به راحتی و آنهم با در نظر گرفتن قدر قدرتی ای که زندانبانان در درون زندان ها از آن برخوردار هستند.

زنان در مرگ با مردان برابرند

زندان های زنان، آینه تمام نمای جامعه ما هستند. و زنان در بند هم آینه تمام نمای رنج و مقاومت زنان در درون جامعه ما. جنسیت همواره عاملی است تا زنان تحت تبعیض ها و خشونت های مضاعف قرار گیرند و از این لحاظ هزینه فعالیت سیاسی برای زنان بسیار گزاف تر است. تجربه زیسته این زنان کاملاً به مسئله جنسیت آنها پیوند خورده و برای بسیاری از زنان در بند، فشارهای جسمی و روانی شان حتی فقط به بند ختم نشد.

بسیاری از زنانی که توانستند جان به در ببرند، نمیگویم جان سالم، فقط جان، سال هاست که عوارض این فشارها را می پردازند و با آن دست و پنجه نرم می کنند. اما خوب میدانم که اگرچه زنان تحت حاکمیت جمهوری اسلامی در زندگی روزمره شان با مردها نابرابر هستند، ولی آنها در مرگ با مردان برابرند. با در نظر گرفتن اینکه شیوه شکنجه ای که قرار بود جان این زنان را بگیرد، و آنان را به کام مرگ بکشاند، بطور متفاوت و عموماً نابرابر عملکرد

داشت. در زندانی به بزرگی زندان ایران، زنانگی هر روز شلاق میخورد تا از حضور اجتماعی سیاسی زنان به خشن ترین وجه جلو گیرد. اما فراموش نشود که مقاومت زنان جسور و مبارز در بیدادگاه های رژیم جمهوری اسلامی ایران حماسه ها آفرید.

۱۴ ژوئیه ۲۰۲۰

زنان زندانی سیاسی سخن می گویند!



پگاه روشن

یکی از راهرو های بند 209

در ترکیه با بنفشه و فرشته آشنا شدم. اولین چیزی که در نگاه اول از آنها توجهم را جلب کرد، نشاط و پذیرندگی و میل سرشارشان به زیستن بود. وقتی گذشته ی آنها را با الان خودم مقایسه کردم خیلی متحول شدم. دو جوان مبارز که یکی در شمال ایران و دیگری در جنوب ایران برای نیل به آرمان هایشان دست به مبارزه زده بودند. آنها پس از پیروزی ضد انقلاب جمهوری اسلامی، فهمیده بودند که هنوز خیلی کارها باید کرد تا به آرمانشان نزدیک شوند. آنها با شور و هیجان به مبارزه خود برای ساختن دنیای دلخواهشان ادامه دادند و در لحظه لحظه ی زندگیشان مبارزه کردند؛ حتا بعد از این که مجبور شدند از کشور خارج شده و پناهنده شوند.

فرشته در ۱۹ سالگی دانشسرای خود را به اتمام رساند و در یک روستا استخدام شد. او فعالیت های خود را از همان روستا آغاز کرد و همگام با مبارزات مردم کارهای فرهنگی میکرد. او همراه با دوستانش با دایرکردن کتابخانه در چند روستا سعی داشت بچه ها را با

اندیشه های صمد بهرنگی آشنا کند. فرشته در مبارزات مختلف فعال بود، در اعتصاباتِ معلمین شرکت میکرد، در واقعه ی حمله به کوی دانشگاه چمران به دانشجویان مبارز می پیوست و.... وی در کوی دانشگاه توسط اوباشان رژیم دستگیر شد و پس از مدتی آزاد شد. به همین دلیل وضعیتِ تدریس اش معلق شد و به یکی از شهرهای جنوبی رفت و در آن جا به فعالیت متشکل تر پرداخت و هوادار اتحادیه کمونیست های ایران شد.

از آنسو بنفشه، ۱۹ ساله، در شمال ایران دانشجو بود. با باز شدن فضای سیاسی در آن زمان، دانشجویها و جوانان به احزاب و گروههای مختلف می پیوستند. او با توجه به مطالعات و آشنایی اش با خط سازمان مجاهدین به هواداری از آن در آمد، و سپس با پسری آشنا شد که او نیز هوادار سازمان مجاهدین بود. پس از مدتی آن دو با هم ازدواج کردند.

بنفشه و همسرش تصمیم گرفتند که شغل خود را کنار بگذارند و به فعالیت خود به طور جدیتر ادامه دهند؛ تا این که مساله ۳۰ خرداد پیش آمد و پس از آن برای سازمان مجاهدین، فاز سیاسی به فاز نظامی تبدیل شد. رژیم برای محکم کردن پایه های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی خود تلاش کرد آخرین دستاوردهای انقلاب مردم را نابود کند و کلیه سازمانها و احزاب و فعالین مبارز و انقلابی را از سر راه خود بردارد و این گونه توده های مردم را به خیال خود مرعوب کند. در دی ماه 60 بود که بنفشه باردار همراه همسرش در خیابان دستگیر شد.

پس از کودتای رژیم جمهوری اسلامی بود که سرداران (که به ابتکار اتحادیه کمونیست های ایران تشکیل شده بود) دست به مبارزه مسلحانه در آمل زد. با آنکه در آن اوضاع و شرایط ارتباط تشکیلاتی فرشته با اتحادیه کمونیستهای ایران قطع شده بود، اما از طرف آموزش و پرورش او را احضار کردند. پس از مراجعه به اداره مربوطه، او را دستگیر کردند و به مقر سپاه بردند.

شب اول از او بازجویی کردند و از شبهای بعد بازجویی همراه با شکنجه و توهین بود. فرشته میگوید: «روز آزادی خرمشهر همزمان بود با روز دستگیری و شکنجه و توهین به من؛ آنها سرشار از شور و خوشحالی از آزادی خرمشهر، مرا شکنجه میدادند و به من میگفتند که دوستان تو در آمل برادران ما را میکشند در صورتیکه خیلی از برادران ما برای آزادی خرمشهر کشته شدند و...»

بنفشه را پس از دستگیری مستقیم به بازداشتگاه بردند. او میگوید: «با کابل به کف پاهایم میزدند، از ساعت حدود ۵ بعد از ظهر تا ساعت حدود ۳ صبح، تمام این مدت مرا کتک زدند. فقط یک بار پاهای من را باز کردند. چون فکر می کردند پاهایم بیحس شده، من را مجبور کردند پاهایم را در جایی که آب جمع شده بود بگذارم و...». بنفشه را بعد از ۲۴ ساعت به بازداشتگاه موقت بردند. زندانیان، حین مداوای او متوجه شدند او حامله است و به زندانبانان بخاطر شکنجه اش اعتراض کردند. در جواب به این اعتراضات، آنها گفتند که: «ما نمی دانستیم که او حامله است!» پس از مدتی بنفشه را به یک زندان دیگر منتقل کردند. در آن زمان

باخبر شد که دو تا از برادرهای همسرش اعدام شده اند و همسرش شدیداً تحت شکنجه و فشارهای شدید است. پس از مدتی همسرش نیز به دلیل عدم اعتراف و تن ندادن به مصاحبه ی تلویزیونی، همراه با ۱۵ یا ۱۶ نفر دیگر اعدام شد. بنفشه را وقتی که هشت ماه از بارداری اش میگذشت، به بند عمومی منتقل کردند. در آنجا با یک مادر و دختر و عروس و دختر کوچکاش آشنا شد. یک دکتر زنان هم آنجا زندانی بود.

موقع زایمان، او را به سختی و با اصرار زیاد زندانیان زن بر پشت و انتی سوار کردند و به بیمارستان منتقل نمودند و با کمترین توجه به او، وقتی گوشه ای از بیمارستان افتاده بود و سر بچه از رحمش بیرون زده بود، به اطاق زایمان بردند. او میگوید: «من بلد نبودم به بچه ام شیر بدهم و نیاز داشتم که پرستار به کمک ام بیاید، اما دو ماموری که همراه من بودند به هیچوجه مرا تنها نمیگذاشتند. شب بعد از زایمان دیدم که دو نفر مسلح با دکتري که پزشک قانونی اعدامی ها بود وارد اتاق شدند. او با پوزخند از من پرسید: "بالاخره بچه ی تو به دنیا آمد؟ حالا چی هست؟" وقتی گفتم دختر است، خنده ای کرد و گفت: "خوبه، پس نمیتونه انتقام پدرش رو از ما بگیره!"

فرشته میگوید: «علاوه بر شکنجه های روزانه که خوراک ما بود، انواع شکنجه های دیگر هم بود. سر و صداهایی که از شکنجه های دیگر زندانیان می شنیدیم، فحشها و توهین های آنها، شب و روز برایمان ترانه های آهنگران پخش میکردند و صبح زود برای نماز اجباری بیدارمان میکردند. نور کافی نداشتیم و در گرمای ۵۰ درجه ی جنوب هیچ نوع وسیله ی تهویه ی هوا و یا خنک کنندهای نبود. کمر همه ی ما دچار بیماری پوستی «گال» شده بود. هر وقت میخواستند اذیت مان کنند نمیگذاشتند حمام یا دستشویی برویم. وقت و بی وقت سلول ما را به هر دلیلی می گشتند. اما ما هم، شگردهای مخصوص خودمان را داشتیم و به هر نحوی خیرها را رد و بدل میکردیم، به خصوص «مورس زدن» که همه ی ما به خوبی یاد گرفته بودیم.»

بنفشه و فرشته، هر دو میگویند: «ما بارها شنیدیم که دختران باکره را قبل از به دار آویختن صیغه میکنند و بعد به آنها تجاوز می کنند، تا که این دختران بعد از کشته شدن باکره نباشند و به بهشت نروند. آنها همچنین شنیده بودند که با یک جعبه شیرینی یا یک کله قند و یک شاخه گل به در خانه ی دختران اعدامی میرفتند و...» فرشته میگوید: «اوج شکنجه ها برای من زمانی بود که ما را به تماشای اعدام میبردند، برخی دختران جوانی بودند که بعد از تماشای مراسم اعدام انقلابیون از ترس تا صبح جیغ میزدند.» علاوه بر همهی این شکنجه ها برای زنان زندانی کلاسهای آموزش کتاب های مذهبی و اخلاقی می گذاشتند و آنها را مجبور میکردند در جشن هایی که به مناسبت های مذهبی میگرفتند در مراسم دعا شرکت کنند. توابها را میآوردند تا برای آنها از اقرارشان به ارتباطهای جنسی سخنرانی کنند، و تمام سعی شان این بود که از این نظر آنها را بشکنند. زنان را مجبور میکردند دور حیاط پا برهنه بدونند. توابها دستور داشتند که با شلاق به کمر آنها بزنند. گاهی اوقات دادیارها را برای صحبت با آنها میآوردند. دادیارها اجازه داشتند آنها را تنبیه کنند.

این تنبیه‌ها شامل شلاق و سلول انفرادی بدون آب و غذا، و نرفتن به حمام و دستشویی - برای مدتهای طولانی- میشد. فرشته ۶ ماه را در انفرادی گذراند. او میگفت: «وقتی تنبیه مان میکردند در کیسه های پلاستیکی دستشویی میکردیم تا برای رفتن به دستشویی به زندانبانان التماس نکنیم.» بنفشه میگوید: «یک روز مرا تنبیه کرده بودند، من و دخترم که ۲ سال داشت را در یک تک سلول زندانی کردند. وقتی در را بستند دخترم ترسید و شروع به جیغ زدن کرد. من هر کاری کردم نمیتوانستم او را آرام کنم.

نزدیک ۲ سال بود که همراه با من در زندان بود، و گهگاهی او را به بیرون از زندان نزد خانواده ام میفرستادم. همراه با دخترم به در بزرگ آهنی می کوبیدیم و او دائما جیغ می کشید، تا اینکه در را باز کردند و او را با خود بردند. پس از رفتن دخترم، من سه ماه را در سلول انفرادی بسر بردم. بعد ها با خبر شدم که دخترم را تحویل خانواده ام داده اند.» پس از این که بنفشه به زندان عادی برگشت، دخترش را پیش او بازگرداندند. به او - به خاطر داشتن فرزند- با یک درجه تخفیف، حکم ۳۰ سال زندان را دادند. او خوشحال از این حکم، با هم سلولی هایش جشن گرفت، چرا که ممکن بود مانند بقیه به او هم حکم اعدام بدهند. به فرشته نیز حکم ۵ سال حبس در زندان کارون اهواز را دادند، اما او را تهدید کردند که ممکن است تجدید نظر کنند و حکم اش به حکم اعدام تغییر پیدا کند، چون حتا کسانی که حکم شان کمتر از او بود اعدام شدند.

فرشته میگوید: «نکته ای که وجود داشت برخوردی بود که به طور خاص با ما، به خاطر زن بودنمان، میکردند. چیزی که روشن بود حمله ی اصلی رژیم در ۸ مارس ۵۷ بود که تقریبا در آن موقع با زنان تعیین تکلیف کرده بودند و میخواستند نافرمانی به وجود آمده از سوی زنها را با حجاب اجباری و تجاوز و اتهام و اعتراف گیری های اجباری در مورد روابط غیر اخلاقی با اعضای سازمانها، تلافی کرده و زنان را در زندان سرکوب کرده و از بین ببرند. در زندان، زنان ابتدا در مقابل سختگیری ها و سرکوبی که، به خاطر فعالیت های قبل از دستگیری، بر آنها اعمال میشد، از موضع ضعف برخورد می کردند و جو بدی حاکم بود، اما بعدها روحیات تغییر کرد و ادامه مبارزه به شکل مقاومت و اعتصاب غذا و... در آمد»

بسیاری از زنان زندانی سیاسی اخبار را از روزنامه ها یا به نحوی از خانواده ها می گرفتند؛ و در اختیار دیگر زنان زندانی قرار می دادند. فرشته میگوید: «یکی از انواع مبارزات ما، چگونگی برخورد با توابعین و رفتار آنها و ایجاد اتحاد بین زنانی بود که بر علیه آنان موضعگیری داشتند.»

هر دوی آنها بعد از حدود ۵ سال حبس از زندان خارج شدند. در آن هنگام فضای جامعه تاثیرات منفی زیادی بر جو خانواده ی آنها تحمیل کرده بود. خانواده ها به دلیل ترس و وحشت از دست دادن دوباره ی فرزندان شان، با آنها برخوردی سختگیرانه داشتند.

خانواده ی همسر بنفشه بدون در نظر گرفتن خواسته ی مادر و دختر، خواهان نگهداری از نوه شان شدند. آنها سه فرزند خود را در آن اعدام ها از دست داده بودند و بنفشه، از روی

همدلی با آنها، محرومیت دوری دخترش را پذیرفت، و او را به خانواده ی همسرش سپرد. به فرشته و بنفشه گفته بودند که آزایشان موقت است و ممکن است مجدداً به زندان برگردند و حق خروج از شهر را ندارند. آنها هر هفته باید خود را معرفی می کردند. هم رژیم، و هم اطرافیان رفتار و حرکات آنها را زیر نظر داشتند. همیشه موقع امضا و اعلام حضور، از آنها در مورد وضعیت تاهل شان سوال هایی میپرسیدند. خانواده ها نیز بر موضوع ازدواج آنها اصرار و پافشاری داشتند.

بنفشه میگوید: «تمام وسایل خانه ام را دولت ضبط کرده بود و همسر و فرزندم را هم از دست داده بودم. خودم مانده بودم و لباس تنام. رفتم پیش پدر و مادرم زندگی کردم. اما از خانوادهام گرفته تا اطرافیان ام، همه چهارچشمی مراقب ام بودند. به من به عنوان یک زن جوان بیوه نگاه میکردند که هر لحظه ممکن بود خطایی کند و مشکلی پیش بیاورد. چند جا سر کار رفتم و همه جا مجبور بودم بگویم شوهر دارم، اما هر کس که از گذشته ی من باخبر میشد، به خود اجازه ی هر نوع پیشنهادی را میداد. از خانواده ی شوهرم خواستم که زیر زمین خانه شان را به من بدهند تا با فرزندم آنجا زندگی کنم، اما قبول نکردند. من همه ی امیدهایم را از دست داده بودم و از همه جا رانده شده بودم. سعی کردم با شرایطی که بر من تحمیل شده بود مبارزه کنم.

هر کسی اجازه ی خواستگاری از من را به خودش میداد، حتا مردی که همسرش باردار نمیشد. همه ی تحقیرها را تحمل کردم تا توانستم مستقل شوم، و جمع مربوط به خودم را پیدا کنم. حالا دیگر عقاید عوض شده بود؛ دیدگاه سیاسی ام به سمت چپ گرایش پیدا کرده بود. با مردی آشنا شدم که او هم سابقه ی زندان داشت و گرایش های سیاسی مان با هم همسو بود. ما ازدواج کردیم و دارای دو دختر شدیم، اما هیچ کدام از ما هیچ گاه نتوانستیم آنچه را بر ما در زندان گذشته فراموش کنیم. با خانواده های بچه های اعدامی و با دوستانی که در زندان با آنها آشنا بودیم رابطه برقرار کردیم. بعد از سالها توانستم مطالعات خودم را بر مسائل زنان متمرکز کنم و با توجه به ارتباط هایمان توانستم با سازمان زنان هشت مارس وصل شوم. من تا آخرین لحظه به مبارزه ام در ایران ادامه دادم....» فرشته میگوید: «وقتی آزاد شدم متوجه شدم بارها به خانه مان هجوم آورده بودند و خواهرها و برادرهایم از خانه فراری شده بودند.

پدر و مادرم در طول مدتی که من در زندان بودم فشار زیادی را تحمل کرده بودند، و حالا میخواستند به من فشار بیاورند که دیگر چیزی تکرار نشود. من خبردار شده بودم کسانی که قبل از من آزاد شده بودند دچار بحرانهای روحی و روانی شدهاند و همه ی آرمان هایشان را از دست رفته دیده اند، و فشار خانواده و جامعه آنها را به کلی سرخورده و مایوس کرده بود. دوستان ام میگفتند که برخورد همسایه ها با ما جوری بود که گویا مرتکب عمل زشتی شده ایم و در زندان هم، هربلایی خواسته اند بر سر ما آورده اند؛ اما من این موضوع را خودم احساس نکردم.

با من خیلی خوب و محترمانه رفتار میشد. اما فضای مرعوب شده ی مبارزات مردمی برایم آزاردهنده بود. چرا که هنوز انگیزه داشتم؛ چرا که حس انتقام ام از این رژیم دوچندان شده

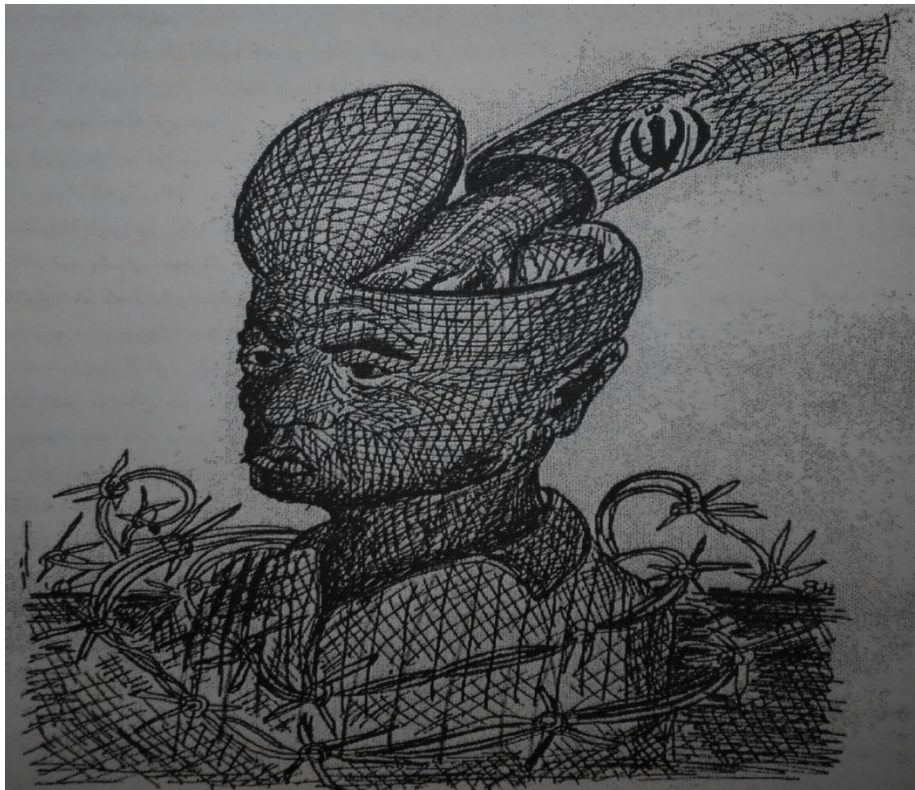
بود، و ظلم و جنایت آنها را تا مغز استخوانم حس کرده بودم. خیلی کم پیش می‌آمد کسی، آن هم با احتیاط، از من بپرسد که در زندان چه بر تو گذشت. مردم اسیر خفقان شده بودند، و این مبارزه ی بیشتری را می‌طلبید. اولین کاری که کردم شهرم را عوض کردم و به تهران رفتم و در آنجا شروع به کار کردم. پس از مدتی با نامزدم که از زندان آزاد شده بود ازدواج کردم و دارای دو دختر شدیم.

همیشه سعی کردم مطالعه و ارتباط خودم را با آنچه که تجربه کرده بودم حفظ کنم و کردم. به همراه همسر و با دوستان هم خطمان برای پیوند با جوانان، گروه‌های کوهنوردی و گلگشت‌هایی تشکیل دادیم که در آنجا به بحث و گفتگو در مورد مسائل آنها و تجربیات و تفکرات خودمان می‌پرداختیم. و سالگرد روزهایی مانند ۸ مارس را گرامی می‌داشتیم.

من با مادران پارک لاله ارتباط برقرار کردم. هر لحظه با مطالعه و فعالیت بیشتر در مورد مسائل زنان، سعی داشتم خودم را به اهداف ام نزدیکتر کنم. با گروه‌هایی که تفکرات رادیکال انقلابی داشتند ارتباط برقرار کردم. من از نظر خطی سازمان زنان ۸ مارس را قبول داشتم و خودم را همیشه از آنها میدانستم و تا جایی که توانستم در ایران به مبارزه ادامه دادم و الان هم که خارج از کشور هستم دست از مبارزه برنداشته‌ام و با امید و توان بیشتر به مبارزه ی خودم برای رهایی زنان ادامه می‌دهم...» من به خودم فکر می‌کنم، و به آنها و به آنچه که در آن سن بر آنها گذشت. آنها و امثال آنها برای من بزرگ هستند. آنچه را بر آنها گذشته، حتا در کابوس هایم نیز ندیده بودم.

من با گذشته ی آنها پیوند خوردم، پای صحبت هایشان نشستم، با آنها شکنجه شدم، درد کشیدم و حتا گاهی از زن بودن ام ترسیدم. ناگزیر واژه ی زن را در معنای دیگری یافتم. نه مادر خوب، نه دختر خوب، نه همسر شایسته، نه معشوقه ی خوب، نه... و هزاران نه ی دیگر به آنچه که از «زن» در ذهنمان پرورانده اند. نه به آموزشی که دیدیم، نه به دین موروثی، نه به فرهنگ و ضد انقلابی که به ما تحمیل شد، نه به تبعیض، نه به فقر، نه به فحشا، نه به حجاب، نه به اعدام، نه به قصاص، نه به سنگسار، نه... نه !!!

پروین ریاحی



« خار راه اسلام »

هر چه به ماه خرداد نزدیک تر می شویم، یاد دلهره های سال هزار و سیصد و شصت بیشتر آزارم میدهد و به جسم و جانم چنگ می زند! کشت و کشتار های آن سال حد اقل در تاریخ معاصر ایران بی سابقه بود! هر روز با شنیدن اخبار دستگیری ها و اعدام هایی که گاه به دهها نفر می رسید روز آغاز می شد و دلهره و اضطراب همراه هر روزه ام بود!

بار دار بودم، با مشکلات و شادی های آن!! هر زنی یا هر مادری دوران بارداری خود را با تصویر و تصور لحظه ای که جگر گوشه خود را در آغوش می گیرد شیرین و دلپذیر می کند و به سختی ها کمتر می اندیشد!

کمی بیش از سه ماه به زمان تولد کودک نمانده بود که خبر رسید به دنبال دستگیریم هستند! همسرم ماه ها بود مخفی شده بود، با دو کودک خردسال دیگرم زندگی نیمه مخفی داشتم. دختر خواهرانم هردو (دانش آموز) و خیلی از بچه های دیگر هم محلی ام دستگیر شده بودند، کسی که هنوز دستگیر نشده بود من بودم!! طرفه آن که علتش بار داریم بود!! چرا که در مسجد محل بین طرفداران دستگیریم قبل یا بعد از بدنیا آمدن کودکم دو دستگی بود!!

برخی خواهان دستگیری و اعدام بدون نوزادم و برخی موافق دستگیری و اعدام قبل از تولد کودکی که در شکم داشتم بودند!! چرا که او را « خار راه اسلام » و محکوم به مرگ می دانستند!!!

زندگی در جاهای کوچک هر عیبی داشته باشد این حسن را دارد که خبر ها زود پخش می شود و گاه پیامدهای نیکویی دارد!!

شبی که قاصدی خبر نزدیک شدن ساعت دستگیریم را داد، نیرویی در وجودم به مقاومت برخواست!! شاید « خار راه اسلام » در شکم بود!! یا عشق به زندگی و مبارزه بر علیه جنایاتی که در حال رخ دادن بود!!!

به هر رو « خار راه اسلام » اکنون در آستانه سی و چهار سالگیست، با کارنامه ای درخشان و طرلانی!! از یکی از دبیرستان های خوب شهر دیپلم گرفته با درجه ممتازی! در رشته رسانه ها تحصیل کرده!! چندین فیلم مستند ساخته، مدتی با برنامه های هنری تلویزیون اتریش از جمله: برنامه « بدون نام » همکاری کرده و امروز ۳ می ۲۰۱۶ شروع فیلم برداری فیلم داستانی اش بنام : « مهاجرین خشمگین ! » است.

با غرور در حالیکه اشک شوق در چشمانم حلقه زده قبل از همه در محل فیلم برداری حاضر شده م تا « خار راه اسلام » را تماشا کنم!!

۳ می ۲۰۱۶

پروین ریاحی

جعفر امیری



"به جهم"

پاشو چشم بندت رو ببند بیا بیرون سریع!

یکی از نگهبانان بند ۶۴ بود. با قدی کوتاه، هیكلی درشت و تقریباً چاق، سرش را از ته تراشیده بود، با ریشی بلند و پرپشت تا زیر گلو و جلو سبیل کاملاً کوتاه، درون یک اونیفورم گل و گشاد بسیجی.

با این قیافه‌ای که برای خودش ساخته یا برای ساخته بودند، در اولین دیدارش با هر انسانی تنفر او را نسبت به چنین ریختی بر می‌انگیخت.

بند ۶۴ بند سلول‌های انفرادی زندان دیزل آباد است. این بند بعد از سال ۶۰ ساخته می‌شود. با شش ردیف سلول انفرادی و در هر ردیف نه سلول، یک توالت و یک حمام، شماره سلول‌ها از ۱۰۱ شروع شده و به ۶۰۹ ختم می‌شوند. وقتی زندانی روبروی در بایستد سمت راستش که قسمت پائین سلول‌ها محسوب می‌شود، اتاق‌های در بسته وجود دارند، با شرایطی مشابه سلول‌ها یعنی هر روز سه یا چهار نوبت باز می‌شوند و هر نوبت تقریباً ۵ دقیقه برای شستن دست و صورت و توالت با این تفاوت که اتاق‌های در بسته عمومی بودند.

اولین دفعه‌ای که بی ریخت را دیدم، بار دومی بود که به بند ۶۴ برده بودند. اول مرا برای خوردن چلوکباب!! بردند به کانتینی که در پشت سلول‌ها قرار داشت؛ محوطه‌ای باز کنار دیوار زندان در کنار دو کانتین دیگر و همه‌ی آن‌ها معروف به کانتین کارهای هنری؟!!

در کانتین چلوکباب یک تخت بود و مقداری طناب، چند تا کابل و خرد و ریزهای دیگر؛ در دو کانتین دیگر مثلن وسایل نقاشی، تابلو، پلاکارد، مقداری چوب و وسایل نجاری گذاشته بودند. این جا پاتوق تواب‌های هار، بازجوها و شکنجه‌گران بود.

آنکه قبل از من داشت می‌خورد خوب طاقت آورد؛ در طی مدتی که در فاصله‌ی تقریباً دو متری او نشسته بودم، علی‌رغم تمام فشار و شکنجه‌های روحی که از فریادهای دلخراش او کشیده بودم ولی نتیجه‌ی کار برایم خیلی مثبت بود. پس می‌شود تحمل کرد!

نوبت من شد. مرا بردند داخل آنقدر خورده بودم که به تنهایی نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و راه بروم، از تخت که بازم کردند بر اثر تقلا چشم بند از روی صورتم سر خورد و روی گردنم افتاده بود. دو نفر زیر بغلم را گرفتند و بیرون بردند و پایی چشمبند نشدند.

مجاور دیوار زندان و در همان محوطه کانتین‌ها، بطول تقریباً ۴ تا ۵ متر و عرض یک متر مقداری ریگ ریخته بودند و دو نفر مرا کشان کشان به آن سو بردند و از من خواستند روی آن‌ها بکمک خودشان بدوم؛ کاری بود ناشدنی و مشکل اما آنان بعنوان بخشی از وظیفه‌شان باید به هر قیمت شده آنرا انجام می‌دادند. ریگ‌ها از خون پاهای شکنجه‌شدگان قبلی همه سرخ و رنگین شده بودند. این را در چند نوبت که خودم را زمین می‌زدم و حاضر به انجام دستور آنها نمی‌شدم دیدم. آن‌ها هم ول کن نبودند به حرکات من و آه و ناله‌هایم می‌خندیدند و اصرار می‌کردند حداقل ده بار باید بری و برگردی؛ وقتی برای اولین بار با آن‌ها هم کلام شدم گفتم:

آخه با پای برهنه و سالم هم روی این خرده سنگ‌ها نمی‌توان راه رفت. بیشتر خندیدند و یکی از آن‌ها گفت: حالا می‌بینیم می‌شود یا نه! و دیگری بظاهر با دلسوزی گفت: بیچاره برای خودت خوبه کابلش را خوردی چطور شد؟ پاشو یه کم بدو هم خودتو راحت کن و هم ما را؛ حق با آنها بود. اینهم شدنی بود باید هم خودم را راحت می‌کردم و هم آن‌ها را و شد. راحت شدم؛ البته فکر می‌کنم از دو یا سه بار رفت و برگشت بیشتر تجاوز نکرد. برگشتیم بطرف کانتین وای! اول آهسته از خودم و بعد از آن‌ها پرسیدم: باز هم می‌خواهند بزنند؟ آن که گفته بود حالا می‌بینیم می‌شود یا نه؟ گفت:

پس چی فکر کردی بدبخت!! آن یکی گفت: بیچاره را نترسان. به جلو کانتین رسیده بودیم، چند جفت دمپایی روی زمین بود که بسیار بزرگ بودند. آنقدر که می‌شد با بزرگترین کفش هم آن‌ها را پوشید؛ همان لحظه چنان این موضوع ساده ذهنم را مشغول کرد که نزدیک بود از آن‌ها بپرسم: کدام شرکت این کفش‌ها را تولید کرده؟ اصلاً پا به این اندازه هست؟! اما وقتی که آن‌ها از من خواستند یک جفت از آن‌ها را ببوشم و راه بیفتم، دیدم به پایم تنگ است؛ این بار فقط در دلم گفتم: دیو‌ها ببین فکر تا اینجا پیش را هم کرده‌اند.

جلو در بند ۶۴ به رئیس زندان و بی ریخت برخوردیم، رئیس زندان پرسید: ها! برادر نوریان حرف نزده.

گفتند: حالا ببریدش سلول و بعداز ظهر بیاریدش.

در حالی که هر سه به ستون یک جلو او ایستاده بودیم، من هر دو دستم گردن هم راهانم بود و وزنم را روی شانه‌هایشان انداخته بودم؛ صحنه‌ی تراژیک و مسخره‌ای را ساخته بودیم؛ یعنی یک شکل و محتوی کاملاً متضاد که برای یک لحظه فکر کردم چگونه می‌گویند: شکل و محتوی در ارتباطی ناگسستگی هستند.

عمومن و بطور عادی در حالتی که ما سه نفر قرار داشتیم از دو حال خارج نبود، یا در حال سلامتی و شوخی است که یکنفر بین دو نفر از دوستان یا رفقای بسیار خوب و صمیمی‌اش قرار می‌گیرد و یا در حال بیماری و ناتوانی است، که یکنفر نیاز به کمک دو نفر دیگر دارد. در آنصورت هم باز نزدیکان و عزیزانش او را کمک می‌کنند. در مورد اول بی تردید ناشی از شادی و شوخی و شنگولی است، که پیوند دوستی و رفاقت را محکم می‌کند و در مورد دوم جلوه‌ای از یگانگی و همزیستی انسانی است، که درد را در بیمار کاهش می‌دهد، روحیه‌اش را قوی می‌سازد و قلب‌ها را به هم نزدیک می‌کند.

حالت امروز ما، اما هیچکدام از آن‌ها نبود؛ هم آن کس که در این لحظه مثلن یاری‌ام می‌داد، آزاردهنده‌ی لحظه‌های پیش بود.

از روی صدایش می‌توانستم تشخیص بدهم که کیست، همان که گفته بود: حالا ببینیم می‌شود یا نه!! هنگام بستن دست‌هایم به بالای سرم و به میله‌های تخت با چنان جدیت و خشونت و بددهنی آن کار را انجام داد که زخم من یک دستم مدت‌ها پس از زخم پایم خوب شد.

همانجا جلوی درب بند ۶۴ بود که بی ریخت را دیدم، اما هنوز نمی‌دانستم که او همان به جهم است.

نوریان بعد از گفتن: ه، قبل از آنکه حرف دیگری بزند؛ به جهم گفت: آخه بدبخت مجبور بودی؟

سرم پائین بود با شنیدن صدای او سرم را بالا کردم، دیدم هر دو دارند بمن نگاه می‌کنند؛ نگاه نوریان اشباع از تنفر و انزجار و نگاه به جهم پر از ترحم و دلسوزی بود.

با چهره‌ای که در اثر شکنجه و درد مچاله شده بود، من هم با نگاه نفرت‌آم را به صورت نوریان تف کردم.

نوریان یک قدم جلو آمد و سینه به سینه‌ام ایستاد؛ او که بر عکس به جهم، که نمی‌دانم چرا خدایش نیم دانگ هم حسن و جمال به او اعطاء نفرموده بود، جوانی بود خوش اندام با چهره‌ای زیبا، کوسه بودنش از زشتی ریش معافش داشته بود و اندک ریش چانه‌اش بر حسن‌اش افزوده بود، سبیل طلائی رنگ و چشمان آبی مزید بر جذابیت جمالش شده بود.

او بیشتر اوقات اونیفورم زیتونی رنگ سپاه پاسداران را بتن داشت، که انگار خیاط بسیار ماهری با دقت تمام بر قالب تنش برایش دوخته است؛ البته شلوار تنگ و چسبیده می‌پوشید که قدری جلف و سبک می‌نمود. گر چه شایع بود محکومین بند عادی آن طوری‌اش را بیشتر می‌پسندند، حتی شنیده بودم حرف‌هایی بی تربیتی هم پست سرش می‌زنند و کارهای بی تربیتی هم می‌کنند.

نوریان با پوتین نویی که به پا داشت و همیشه واکس زده و براق بود؛ پا گذاشت روی پای زخمی و ورم کرده ام و با گویش شیرین کرمانشاهی اما تلخ گفت: ببین چه قیقه‌ت می‌مانه مته توپه تخم مورغی که با دِس به گیری به گونیش زیر ناو، نَما تا و هَلش به گنی می‌یاد بالا.

در آن لحظه فقط دلم می‌خواست پایش را بردارد و گورش را گم کند؛ اصلن حال و حوصله‌ی جواب دادنش را نداشتم، ولی دیدم ساکت مانده و پایش را بیشتر فشار می‌دهد انگار منتظر جواب من است. آهسته و با درد گفتم: همه حقیقت را گفتم. گفت: ناری ناروای نه مه ت!! گفتی؟ به گو مه خوام به گم، بعده طور می‌گی!

ببریدش!

توی دلم چند بار مرده و زنده‌اش را کردم توی چال مستراح و غیر عادی چند فحش و ناسزای مخصوص بند شهربانی هم نثارش کردم.

به محض ورود به بند، مسئول بند بستن چشم بند را به همراهم یادآوری کرد. آنکه گفته بود: حالا ببینیم می‌شود یا نه؟ انگار تازه متوجه شده باشد با تغییر پرسید: چشم بندت را چرا زده بودی؟

جواب ندادم.

انداختندام سلول ۵۰۹ و رفتند؛ در باز مانده بود، حالا تمام بدنم از نوک پا تا فرق سر درد می‌کرد، لرز داشت به جانم می‌نشست، هر دو دست را زیر پاهایم قلاب کردم و آن‌ها را از زمین بلند نگه داشتم؛ ناگهان یادم آمد که سیگار و فندک همراه دارم و خوشحال شدم، که وقت ورود به بند تفتیش بدنی‌ام نکردند ولی بلافاصله فکر کردم، حتمن سیگارها توی آنهمه تقلا و جان‌کندن وقت کابل خوردن، حتمن خُرد و خاکشیر شده‌اند. نشده بودند. اکثرا خرد نشده بودند.

علی‌رغم اینکه گلویم خشکبود و می‌سوخت، چون که دور اول که کابل زدند، تا آن جا که توان داشتم فریاد زده بودم؛ در زندگی فکر کنم فقط یک بار چنین از ته دل فریاد زده بودم؛ روزهای پر شکوه قیام ۲۱ و ۲۲ بهمن در تهران، با این تفاوت که آن جا همه‌ی وجودم مملو از شوق و شادی و شور بود و خود خواسته.

سیگاری روشن کردم و دودش را با ولع تمام بلعیدم، بعد از چند پک پی در پی یادم آمد که داشتن سیگار و کبریت یا فندک در بند ۶۴ صد در صد ممنوع است، فندک را بلافاصله توی شورتم پنهان کردم.

سیگار به نصفه رسید بود و لرز داشت شدت می‌گرفت؛ تمام تنم می‌لرزاید، که به جهم آمد جلو درب سلول ایستاد و نگاه به حال زار و فلاکت بارم می‌کرد؛ نگاهش کردم و دیدم با آن قیافه‌ی زشتی که برای خودش ساخته بود، نوعی احساس همدردی و انسانی در نگاهش پیدا است.

اول پرسید: سیگار و کبریت را از کجا آوردی؟

گفتم: یکی از آن دو نفر داد؛ قبول کرد و گفت: خدا برا رحبی نسازه که ئی جور شما جوون‌های مردم را بیچاره کرد و خودش فرار کرد رفت.

بعدها فهمیدم این آدم فکر می‌کند که تمام کسانی که به اینجا می‌آورند و شلاق می‌زنند همه فریب خورده‌ی شخصی هستند به نام رجبی (که همان مسعود رجبی باشد) که خودش فرار و جوانان مردم را بیچاره کرده است؛ او ادامه داد: پاشو به جهم (بجنب)

اول فکر کردم می‌خواهد برم گرداند کانتین، می‌خواستم بگویم: هنوز که ظهر نشده؟ خودشان گفتند بعد از ظهر! انگار متوجه نگرانی‌ام شد. گفت: به جهم باید بروی سلول ۳۰۹، به پاهایم نگاه کردم، متوجه شد که به تنهایی نمی‌توانم راه بروم در حالی، که زیر لب غر می‌زد، حتمن داشت خواهر و مادر بقول خودش رجبی را می‌سشت، آمد کمکم کرد تا بلند شوم، شانهاش را داد زیر بغلم و چون قدش از من کوتاه تر بود به راحتی لنگر انداختم روی دوشش، دست چپم را که انداخته بود دور گردنش با دست چپاش گرفت و دست دیگرش را انداخت دور کمرم و خیلی خوب جمع و جورم کرد.

آدمی قوی، توپر و با بنیه ای بود؛ معلوم بود کار کشاورزی و صحرا حسابی محکم و آبدیده‌اش کرده است. چند قدمی که رفتیم متوجه شد که چشم بندم را نبسته‌ام، دستم بود؛ ایستاد و گفت: ببند! گفتم: ول کن تو هم برای این چند قدم.

گفت: میان می‌بینند، مرافعه می‌کنند، بدشان میاد نوشن، کردی گفت و بعد اصلاحش کرد میگن قانونه.

با دست راستام که آزاد بود و سیگار می‌کشیدم، سیگار را به لب گذاشتم و چشم بند را الکی گذاشتم روی چشمم.

به سلول ۳۰۹ رسیدیم، احساس کردم این فاصله‌ی کوتاه را جدی و صمیمانه به من کمک کرد، که با کمک آندو نفر دیگر مخصوصاً یکی از آن‌ها خیلی فرق داشت؛ از اینرو طاقت نیاوردم که چند کلمه از روی صمیمیت با او حرف نزدم، با صدایی که اکنون گرفته بود و می‌لرزید، درحالی که تمام سعی‌ام را کردم روی پایم خودم بایستم گفتم:

خیلی ممنون کمک کردی، اما آخه مرد حسابی بیکار بودی ده و کشاورزی و صحرا را با آن صفا و آب و هوا ول کردی آمدی داخل این دیوارهای بتونی، سر و کار خودت را انداختی با خون و چرک و کثافت و کتک کاری و هزار چیز دیگر؟! تازه معلوم هم نیست حق با کیه؛ مثلاً فکر می‌کنی من چه کار کردم این بلا را به سرم آوردند؟

به جهم به چووه ناو خودا نهرای رجبی نه سازد، خودا مالی و پیران به‌کد. (بجنب برو تو خدا برای رجبی نسازه، خدا خانه‌اش را خراب کند).

داشتم فکر می‌کردم که چه شد بی مقدمه رفت روی موج کردی، که با سؤال‌اش پاسخم را داد.

کوردی حالیت بوت؟ (کوردی می فهمی؟)

نهرای حالیم نی یوت؟ (چطور نمی فهمم؟)

به چووه ناو به جهم (برو داخل بجنب)

رفتم داخل رجبی گفتن او ذهنم را مشغول کرده بود فکر کردم.

باز هم خدا بیامرز پدر و مادر رجبی را اگر آنان هم (مجاهدین خلق ایران) در خط امام می‌ماندند و با این‌ها شریک قدرت می‌شدند، آدمی با درک و ذهنیت این به جای این که مرا کمک کند و بیاورد توی سلول حتمن می‌برد می‌انداخت توی کوره‌ی آدم سوزی!

به هر حال مدتی را با به جهم در بند ۶۴ سر و کار داشتم؛ فهمیدم تکیه کلامش به جهم است و از روزی که به یکی از زندانی‌ها که در توالیت بوده و خیلی معطل کرده است، گفته: به جهم نگه نه تیه مه ناو، حه قه دی گه ران نه خوه (بجنب و گرنه میام تو، حق دیگران را نخور! اسمش را گذاشته‌اند "به جهم"

خلاصه آنکه امروز هم آمد و گفت: پاشو چشم بندت را ببند بیا بیرون سریع! به جهم بود، از او پرسیدم:

همم چه بی یه؟ همم چه خه‌بره؟ (باز چی شده؟ باز چه خبره؟)

تووان به خه نه ته ناو بند (می‌خواهند بفرستندت توی بند)

نه وتی به جهم؟ (نگفتی بجنب!؟)

مه ته ل نه که به جهم! (معطل نکن بجنب)

هر دو خندیدیم.

نه وتی چه کهردی؟ (نگفتی چه کار کردی؟)

تووام به چه مه نابادی سهر رعیتی. (می‌خوام برم ده کشاورزی)

فہکر خوبی کہ نازاد کہ بیم تیہمہ سور اغت. (فکر خوبیہ آزاد کہ شدم می‌پام سراغت)
خوش حاتی ت بانہ چوو. (خوش آمدی روی چشم)
از بند انفرادی ۶۴ بہ بند عمومی ۲۸ منتقل شدم، بچہ‌های بند از ہمہ چیز از جملہ از بہ جہم پرسیدند.
برایشان تعریف کردم.
بعدها ہر کس از بند ۶۴ آمد و از بہ جہم پرسیدیم؛ هیچکس خبر نداشت.

حمیدرضا رحیمی



www.hazl.com

مَحَبَس

میله‌ها، انگار

از پوستش روئیدہ اند

و دیوار انگار

جزئی از تن رنجورش شده است

آفتاب

روزها را گم کرده است

و ماه که همیشه از قلبش

به کوچه می تابید

دیری ست که در فضای تنگِ سینه

حبس شده است.

درد،

چکّه می کند از سقف

و ابری باردار

به چشم ها می نشیند

و ناله از حنجره های زخمی روبرو

کوران می کند

و قهقهه ی دژخیم

در خفقانِ بند می ترکد.

خاطره ها را هر شب می شمارد

و شقایق هائی

که در حافظه ی نمناکِ دیوار روئیده اند

و زنانی که

میادینِ بزرگِ مرگ را

مثل یک جرعه آب

سر کشیده اند

و مردانی که ایستادن را

به دیوار و درخت و صخره آموخته اند

غروب می شود

و خورشید

چونان ذغالی افروخته

در خاکستر ابر می غلتد

و ماه مثل هر شب

از دیوار سینه ها

سَرک می کشد...

حبیب ریاحی



در جستجوی ارس

سالها طول کشید تا از آن دالان های تنگ و نمود بیرون آمدیم. دالانهایی که هر گوشه اش سازی می زد. یک جای آن آغل اسب های شاه عباس بود و پنج نفری باید به طور کتابی در آن می خوابیدیم. ارس یکی از هم بندیها برای روحیه دادن به ساسان، زندانی بسیار جوان، افساری خیالی به چوب کنار آخوری که هنوز دست نخورده باقی مانده بود، می بست، سوار می شد و یورغه میرفت و با گفتن « هی هی » سعی می کرد چهار نعل بتازد و به ساسان می گفت: « پسر بالا، زود باش » و ساسان را مجبور می کرد بلند شود و پشت سر او راه برود. گوشه دیگر ساختمان قرنطینه بود، دالان درازی بود غم انگیز و در عین حال تعجب آور. یک نفر هم به زمین و زمان فحش میداد، یکی لباس هایش را در آورده بود و فقط با یک شورت کهنه قهوه ای رنگ روی زمین چمباتمه زده بود و علایم چاقو های روی بدنش را نشان میداد. آن جایش را به هر چه پاسبان بود حواله می کرد و هنوز فحاشی اش تمام نشده نگهبانها سر میرسیدند او را می بردند و یکساعت بعد با بدنی کبود به داخل قرنطینه پرتش می کردند. او هم پس از اندکی مکث و نثار بارانی از فحش به هرچه پلیس بود با سوزن و نخی که معلوم نبود از کجا آورده، به دوختن زیر پوش و شورت پاره پاره اش مشغول می شد. سپس زیر چشمی به اطراف نگاه می کرد تا طعمه ی مناسبی پیدا کند و بعد روز از نو روزی از نو، سریع به سمت طعمه می رفت، ابتدا روی زر ورقی که از پته ی لیف شرتش در آورده بود، کمی هروئین می ریخت با کبریتی که باز هم مشخص نبود از کجا آورده است یک خط میرفت تا سر حال شود و به تبلیغ و کاسبی خود در آن دالان کم نور ادامه دهد. کم کم با بوهای مختلفی آشنا می شدیم، بوهای عجیب و غریب و تهوع آور.

قرنطینه که دالانی سی چهل متری با عرضی حدود چهار متر بود فقط یک در خروجی داشت و در انتهایش مغازه ای برای فروش کالاهایی که مقامات زندان اجازه داده بودند. چاره ای نداشتیم جز اینکه برای گذراندن ساعات بلا تکلیفی، میان جمعیتی که در هم می لولیدند قدم بزیم بدون اینکه پای کسی را زیر بگیریم یا با کسی برخورد داشته باشیم. بوی هروئین و حشیش دیوانه کننده بود. انگار به دنیای زیر زمینی ای وارد شده ایم که راه خروجی بر آن متصور نیست و زندانیان ساکن آن بی قرار و خسته خروج از آنجا دقیقه شماری می کردند.

سعی کردم با گوش کردن به صحبت های برخی از آنها اندکی با سرنوشت آنها آشنا شوم. پشت سرم یک نفر برای گذران وقت تمام شعرهایی که از بر داشت را بلند بلند می خواند و با دستهایش توی هوا شعرها را ردیف میکرد و مثل آدمی که برای رفع رودل بخواهد به زور روغن کرچک بخورد، هر لحظه زمان را با فشار به خود و با جمع آوری تمام نیرو پشت سر می گذاشت. یک نفر هم در خواب به علت نرسیدن هروئین به بدنش یک ریز و در فواصل سه چهار ثانیه لگد می پراند و خواب را از اطرافیان خود می ربود.

از در و دیوار قرنطینه شپش و ساس به مقاصد معینی در حرکت بودند و هروئین فروش همه سوراخهای خالی دیوار را از بسته های کوچک هروئین پر کرده بود و فقط او بود که میدانست

هر بسته را مشخصاً کجا جا داده است. به موقع تک تک آن‌ها را در می‌آورد و می‌فروخت. از آنسوی دیوار معتادی با صدای دو رگه آواز گلپایگانی را تقلید می‌کرد و هروئین فروش می‌فهمید زمان مناسب رد کردن بسته‌ها از زیر پنجره سیاه و گرد آلود فرا رسیده است و وقتی همان معتاد آواز ایرج را سر می‌داد معنی‌اش این بود که او ضاع خطرناک است و فروش هروئین متوقف می‌شد.

آجرهای این دالان اثری را از نکبت و توطئه ساخته بودند و لابلای آنها را با قطر ضخیمی از سرکوب و ترور پرکرده بودند. موسیقی همیشه جاری این راهرو فریاد و زوزه‌ی نگهبانانی بود که دستور داشتند حتی خواب شب را از چشم ما بربایند و در این کار نهایت دقت و خوش خدمتی را از خود نشان میدادند.

در اعماق این دهلیزها اما، زندگی درخت تنومند کهنی شده بود که اگر شاخه‌هایی را از دست میداد، شاخه‌های دیگری از آن جوانه می‌زد و خاک، این شاهد و نگهبان هستی، درخت پا برجا را در آغوش گرفته بود تا آن روز زیبایی فراموش نشدنی فرا رسید و همه ما را به نور آزادی سپرد.

مست و بی‌قرار در طول و عرض آن نور خیره کننده راه می‌رفتیم. باورمان نمی‌شد که ایستادگی مان به ثمر نشسته است.

کم کم شکوفه‌های درختان سرک می‌کشیدند و عطری ملایم در نور آفتاب بجا می‌گذاشتند. گل‌ها را می‌بوئیدیم و می‌بوسیدیم و مدتی در دست هامان می‌گرفتیم تا وجود آنها و زنده بودن خود را حس کنیم. احساس می‌کردیم قاصدکهای سبک بالی هستیم که بر بالهای نور و زیبایی آن باغ بزرگ که گویی اکنون همه‌ی دره‌هایش را به سمت نور گرمابخش آفتاب گشوده است، در پروازیم.

نخستین کاری که می‌خواستم هرچه زودتر انجام دهم دیدن دوست دبستانیم، ارس، بود. اما پیش از اینکه از جا بر خیزم خبر رسید که یکی از همان درخت‌های پر شکوفه‌ی زیبا را داروغه‌ها به زمین انداخته‌اند. صدای افتادن آنرا همه شنیده بودند. صدای غریبی بود که مرا از جا بلند کرد. شتابان لباس پوشیدم و بیرون رفتم. پیش خود گفتم اول باید ارس را پیدا کنم و خبر را به او بدهم. فکر کردم ارس هم باید در یکی از باغ‌های بزرگی که می‌شناختیم در گشت و گذار باشد. میدانستم که از آن باغ بزرگ با انواع میوه‌ها خوشش می‌آمد. از بزرگترین باغها شروع کردم. وارد که شدم دیدم گرد و غبار سنگینی همه جا را فراگرفته است.

بی‌اختیار به دنبال درخت‌های زیبایی گیلاس و زرد آلو گشتم و مثل قدیم‌ها ارس را فریاد زدم. آن روزها قرار ما همین باغ بزرگ بود که همه‌ی میوه‌های جهان را میتوانستیم در آن پیدا کنیم. ولی نه از ارس خبری بود نه از آن درخت‌های رویایی. خود را شتابان به پای یکی از دیوارها رساندم، پشت به دیوار دادم و از خود پرسیدم

« دو باره زمستان شد؟ دوباره شب بهار را بلعیدی؟ بعد با ناباوری بخود جواب دادم: « این همه

نور برات کافی نیست؟» کمی مکث کردم و دنبال در باغ گشتم. دری در کار نبود. روبروی باغ نه‌ری بزرگ جاری بود. آنسوی نهر ارس را دیدم که لبخند زنان و باعجله می‌رود. با خوشحالی گفتم:

« ارس چطوری؟ خیلی وقته ترا ندیدم، انگار عمری گذشته، دلم خیلی برات تنگ شده.»

جوابی نداد. فقط لبخندی تلخ و مبهم صورتش را پوشانده بود. آن سوی نهر به موازات او به راه افتادم. ارس وارد خیابان پهن و شلوغی شد. دیگر نتوانستم او را ببینم. دور زدم تا راهی به آنسوی نهر پیدا کنم. ممکن نبود. در خیابان‌های شهر می‌دویدم. از دور صدای اذان و هل‌هل می‌آمد. این طرف هنوز چند باغ بود. از دری وارد شدم. دهقانی میان سال، گرد آلود و خسته مشغول نماز خواندن بود. به اطراف باغ نگاه کردم. نور خیره‌کننده خورشید با گرد و خاکی که دهقان نماز خوان به راه انداخته بود، در کشاکش بود. در وسط باغ فقط درخت زردآلو، گیلاس، سیب و شلیل پر از شکوفه بود که همه را بریده بودند، تنه‌ها یک طرف و سرها طرف دیگر.

از باغ اول گذشتم، وارد باغ دوم شدم، یکی از دیوارهای آن خراب شده بود، گرد سنگین آهسته آهسته فرو می‌نشست. دو نفر که ظاهراً پدر و پسر بودند تند و باعجله درخت‌های باغ را می‌بریدند و روی زمین پرت می‌کردند. با عجله گفتم: « چرا درختها را می‌برید؟ هیچ کس به حرفم گوش نمی‌داد. اصلاً انگار نمی‌شنیدند.»

وارد باغ سوم شدم. این باغ فقط دو دیوار داشت. درخت‌ها همه درهم ریخته، به زمین فرو رفته و له شده بودند. انگار گله‌فیلی از روی آنها گذشته بود. به سرعت از آنجا دور شدم. به باغ چهارم و پنجم رفتم. دیگر هیچ‌جا درختی دیده نمی‌شد.

شتابان رفتم تا به میدان بزرگی رسیدم. فولکس واگنی آنجا پارک شده بود. با دقت نگاه کردم دیدم یک نفر داخل آن نشسته است، ارس بود. گفتم: چی شده، ارس؟ چرا پریشونی؟ کجا می‌خواهی بری؟

در ماشین را باز کردم و کنار دستش نشستم. ارس ساکت بود. ماشین را روشن کرد و در خیابان فرعی شهر شروع به راندن کرد. چند لحظه نگذشته بود که ماشین پیکانی پشت سرما راه افتاد. از خود پرسیدم:

« چرا ارس حرف نمی‌زنه؟ »

نه، او ارس همیشگی نبود، همان ارس با نشاط، خندان، همیشه امیدوار. یاد یکی از آن شب‌های جمعه‌ای افتادم که دور هم جمع می‌شدیم، بحث می‌کردیم، گپ می‌زدیم و شاه‌توت می‌خوردیم. دو کیلو شاه‌توت خریده بودم، تمیز شسته بودم و توی چند بشقاب رنگارنگ ریخته بودم. آنروز ارس بمن گفته بود: « بشقاب از این بهتر نداشتی؟ و زده بود زیر خنده. من هم به او گفته بودم « البته که دارم.» بعد بلند شده بودم و توی آپارتمانی که شش نفری زندگی می‌کردیم چهار بشقاب چینی بکدست پیدا کرده بودم و توت‌ها را توی آنها تقسیم کرده بودم.

سحر، همسر ارس، همیشه دوست میداشت توت ها را من تقسیم کنم، چون ارس هر وقت مسئول تقسیم توت بود، پیمانۀ آخر را برای خود برمیداشت و می زد زیر خنده و اگر سحر اعتراض می کرد با کف دستش می زد روی گرده اش. دستش مثل بشقابی آهنی سنگین بود و سحر حسابی دردش می آمد و دوست نمی داشت سر خوراکی با ارس شوخی کند. کار ساده ای نبود. ارس بشقاب ها را که دیده بود گفته بود: « آهان، این شد یه چیزی. همه چیز سر همین چار روز زندگیه، نمی خوایم ریاضت بکشیم یا مرتاض بازی در بیاریم. »

از برخورد او با مسائل لذت می بردم. سرزنده بود و پر حرارت. از همه حرکاتش احساس جوانه می زد.

اما آن روز قضیه کاملاً متفاوت بود. ارس به راندن ادامه داد. انگار نه هدفی در پیش داشت و نه تغییر جہتی. حدود یک ساعتی که گذشت متوجه شدم که ماشین پیکان همچنان ماشین ارس را تعقیب می کند. ساعتی بعد به مرکز شهر رسیدیم. آنجا دو موتور سوار هم پشت سر ماشین پیکان به راه افتادند. با دقت به موتور سواران نگاه کردم. هر دو را شناختم، عمو و پسر عمویم بودند! بعد به ارس گفتم: « رنگشون پریده، نگهدار ببینم. همه چیز مشکوک به نظر می رسه. » دوباره با ناباوری به عمو و پسر عمویم نگاه کردم. تردیدی نداشتم که درست می بینم.

سگرمه های ارس توی هم رفت. نزدیک کوچه ای از سرعت ماشین کاست و بداخل کوچه رفت. بعد ماشین را نگهداشت، در ماشین را باز کردم. ارس بیرون رفت و بعد دیگر او را ندیدم.

شروع کردم به سمت باغی دویدن، در را هل دادم. در باز شد. پیکان و موتور سواران در وسط باغ منتظر بودند. نسیم ملایمی می وزید و برگ های زیبا و درخشان درختان بر زمین خفته را نوازش میداد. برگشتم و از دیوار کوتاه باغ بالا رفتم. بیرون ماشینی شبیه ماشین ارس را دیدم. سرعت به سمت آن رفتم. بلند گویی روی ماشین نصب شده بود و یک نفر داشت از پشت آن اذان می گفت.

از خیابان عبور کردم و از موتور سواران فاصله گرفتم. پیش خود نباید منتظر بمانم. راننده پیکان و موتور سواران رنگ پریده نزدیک می شدند. توی دستایشان اره های بزرگ برق می زد، اره های مدرن. به باغ ها که می رسیدند همه ی درختان میوه را می بریدند و بر زمین می انداختند. با خود گفتم اگر دیر بجنبم هیچ درختی باقی نمی ماند تا خود را زیر آن پنهان کنم و دمی از هوای تازه و بوی عطر آن لذت ببرم. با جنگل هم زیاد فاصله هست.

از دیوار خانه ای که در آن درخت کبوده ی بزرگی بود بالا رفتم. پشت خانه باغ بزرگی بود. با خود فکر کردم که اگر پیش از رسیدن موتور سوارها از خانه عبور کنم و خود را به باغ برسانم شاید بهتر باشد. فرجه ای برای فکر کردن! از بالای درخت کبوده خود را روی درخت سپیداری در آن باغ انداختم. نفسی تازه کردم و سعی کردم پس از این پرش که تقریباً سینه و سر و شانه ام را به درد آورده بود به وضعیت نسبتاً عادی برگردم. از هر سو صدای اذان می

آمد و صدای بوق موتور سوارها!

این آخرین باغی بود که می دیدم. صورت خسته ام را توی شاخ و برگ درخت زرد آلوئی فرو بردم، بوی شکوفه ها را تا اعماق وجودم فرستادم و بعد گفتم: «حیف که ارس را گم کردم. حیف! شاید هم باغ بزرگتری را پیدا کرده باشد. اصلا شاید رسیده باشد به جنگل!» بعد تکیه دادم به دیوار باغ. فکر کردم که نباید نا امید بود. باید تلاش کرد. شاید دوباره او را ببینم و با هم راه بهتری را برای حفظ خود پیدا کنیم. حالا که در باغ ام و باغ هنوز درخت دارد و کسی هم نتوانسته است آنها را اره کند، بهتر است کمی دنبال ارس بگردم، شاید او هم به این باغ آمده باشد. لابلای درختها را با دقت نگاه کردم. از ارس خبری نبود. همه جا ساکت بود. فکر عمو و پسرش و انگیزه بریدن درخت های پر شکوفه و تماشای آنچه بر زمین می اندازند و ناپود می کنند رهایم نمی کرد. شاید هم اشتباه دیده باشم. ولی نه خودشان بودند. نگاه عمو را خوب می شناختم و ریش جو گندمی اش را و جای برجسته مهر روی پیشانی اش، همه را خوب به یاد داشتم و چند ساعت پیش که مثل جغد به داخل ماشین ارس سرک کشید تا ما را شناسایی کند.

از باغ بیرون رفتم. باید یا باغ بزرگتری پیدا کنم یا خودم را تا هوا تاریک نشده به جنگل برسانم. داشتم از خیابان میگذشتم که دیدم عمو و پسر عمو از رو برو می آیند. پسر عمو دست برد زیر کمر بندش که چیزی بیرون بیاورد و عمو با دست به او اشاره کرد و از مقابلم گذشتند.

نفس عمیقی کشیدم. شش هفت مغازه را پشت سر گذاشتم و به چهار راهی رسیدم بسیار شلوغ و پر رفت و آمد. در میان جمعیت ارس را دیدم که روی موتور سیکلتی غول پیکر نشسته و منتظر است. پرسیدم: «ارس این جا چکار می کنی؟ مگر نمیدانی که» بعد با دقت بیشتری که نگاه کردم دیدم ارس نبود، اما قد و هیكل همان بود، لبخند همان و دستهای درشت و گوشه تالو، حتی لباس هایش هم شبیه لباس ارس بود. اما صورتش ریش داشت!

جوانی که روی موتور نشسته بود با انگشت به من اشاره کرد که سوار موتور شوم. تازه می فهمیدم چه خبر است. خود را به ندیدن زدم. روبرو ماشین پیکانی پارک شده بود. خود را به آن رساندم و بدون اینکه به صاحب ماشین فکر کنم، دستم را دراز کردم که ببینم در آن باز می شود یا نه که چیزی به یکی از انگشتانم دستم اصابت کرد. بی توجه به دردی که سر تا پایم را لرزاند گیره در را فشار دادم. در باز شد. پشت فرمان نشستم و به سرعت از محل دور شدم.

چادر سیاه و سردی بر دیوارهای شهر میخ کوبی شده بود، گفتمی شهر در عزای خورشیدی است که دیگر نمی خواهد طلوع کند یا نمی گذارند چهره بر آورد. در این سیاهی ی عزا گونه آدمهای ریشو با قباهای بلند و جوانهای کت و شلوار پوشیده، اما ژولیده و اخمو مشغول نماز خواندن بودند. گله به گله در گوشه های شهر دیگ های بزرگ بار گذاشته بودند و گرسنگانی مفلوک و پریشان با بشقاب های روحی پشت سرهم تا چشم کار میکرد صف کشیده بودند.

ده کیلومتری که از تهران خارج شدم، نفسی تازه کردم. با خود گفتم این ماشین کدام فلک زده بد شانس بود که برداشتم آنهم با این نتیجه پوچ و بیهوده. در آینه که نگاه کردم دیدم یکی از موتور سوارها دست تکان میدهد. او مرا یاد ماشین و صدای چیزی که به انگشتم اصابت کرد، انداخت. به انگشت دستم نگاه کردم، آهسته آهسته از آن خون می چکید. دوباره در آینه نگاه کردم و بدون توجه به اشاره موتور سوار به راندن ادامه دادم. به این نتیجه رسیده بودم که ایستادن یعنی مرگ. نباید ایستاد و به هیچ چیز هم نباید اعتماد کرد. بار دیگر پس از چند کیلومتر راندن در آینه نگاه کردم. این بار چندین موتور سوار ریشو دست تکان میدادند، پی پی بوق می زدند و با دست علامت ایست میدادند.

به خود گفتم برای چه باسیتیم؟ حالا که در دسترس آنها نیستم بهتر است که به سمت جنگل برانم. اما یادم آمد که چند هفته پیش خودم از راه جنگل گذشته بودم. همه جا را یخ و برف زیر سلطه خود گرفته بود. انگار تک تک درخت های جنگل را تا گلو زیر برف کرده بودند. به خود گفتم « مگر تو خودت به ارس نگفته بودی جنگل نرو، فایده ندارد چون آنجا هم سپیده دم را به صلابه کشیده اند و بر قامت زیبایی خورشید جامه عزا پوشانده اند. مگر نه آنست که خورشید در عزای درختان پر شکوفه ی در زمین خفته، رنگ کفن به چهره کشیده است. تازه چه کسی حرف ترا باور می کند آنهم بعد از آن زمستان طولانی و بهار زیبایی که چند صبحی دامن معطر بر باغ و جنگل گسترده بود و آدم ها دل نمی کنند از آن بیرون بیایند، چون شکوفه ها به بارنشته همیشه زمستان از راه می رسید و همه رویاهای بهاری را به کابوس تبدیل می کرد.

نه این راه جنگل نیست. جنگل که باشد دیگر نه موتور سوارها می توانند ترا ببینند نه عمو و پسر عمو. منظورم همان عمو و پسر عمویی که در زمستان گذشته وقتی تازه آمده بودی آنقدر ترا می بوسیدند و حتی می خواستند دست هایت را ببوسند که تو نمی گذاشتی و آنها از ذوق دیدن دوباره تو پس از سالها دوری گریه می کردند!

و حالا دیگر بیهوده است، نه ماشینی که میرانم معلوم است مال کیست و نه راهی که میروم مشخص است که به جنگل میرسد یا نه. تازه من که خودم وضعیت یخ بندان را میدانستم و اینکه خیلی ها داشتند این فصل یخبندان را طولانی تر می کردند. اصلا داشتند توی ساختمانهای بزرگ یخ چال های جدید می ساختند!

با ماشین به جاده ای فرعی وارد شدم. می خواستم هر طور شده بدست موتور سوار ها نیافتم. ماشین را کنار باغی پارک کردم و از دیوار کوتاه آن بالا رفتم. آنسوی، دشتی لخت و عریان، چنان خشک که گفתי گردی به خشکی گوگرد از آن به هوا بلند می شد. روبرویم تا چشم کار می کرد نماز خوان و موذن پشت سرهم نشسته بودند. از لابلای آنها گرد بر می خواست. بعد از دعا همه از جا بلند شدند و شروع کردند به عربده کشیدن. یک نفر در جلو بلند بلند می گفت: « الله اکبر، خمینی رهبر! » و بقیه آنرا تکرار می کردند.

به اطراف نگاه کردم. دیوارها همه ناپدید شده بود. تا چشم کار می کرد گرد بود و خاک و

سرزمینی بی حاصل و سوخته و دستهایی که می جنبیدند و جمله واحدی را تکرار می کردند. به دستها که نگاه کردم، دیدم توی هر دستی یک سر بریده بود و از ته دستها خون می چکید. سرها را با شوق و شعف و هم زمان به این سو و آن سو تکان میدادند. نزدیک تر رفتم و به سر اول نگاه کردم، بعد به کسی که آنرا می جنباند خیره شدم. او را شناختم، پسر عمویم بود. بعد دوباره به سر نگاه کردم، سر ارس بود! بعد به سر دوم و سوم همه را شناختم. ناگهان چیزی در و جودم آتش گرفت. تمام نیرویم را جمع کردم و فریاد زدم « قاتل ها ! جنایت کاران » و بعد پشت به آنها سعی کردم با دریای خونی که هر لحظه گسترش پیدا می کرد فاصله بگیرم! برای رفتن به سوی افقی که باید ساخته شود!

حبیب. ریاحی

۱۶ جولای ۲۰۲۰

رسول شوکتی



روایتی از شاهدهی عینی

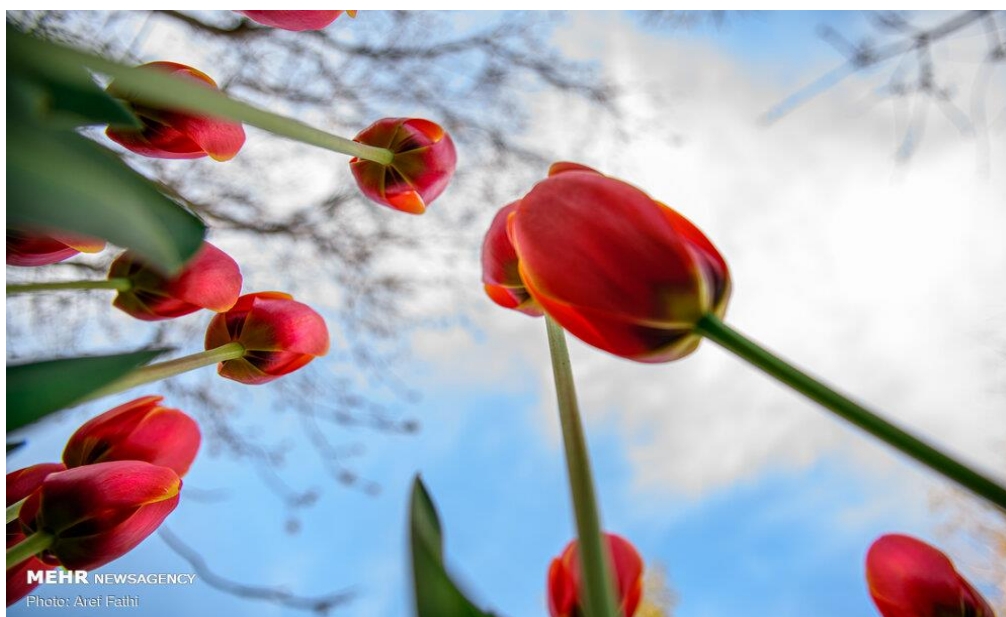
روایتی از رسول شوکتی که از نزدیک دستی پر آتش و دوزخ هر دو نظام دیکتاتوری و استبدادی داشته است. روایتی از شکنجه و دستگیری خود در نظام استبدادی اسلامی همانگونه که میدانی من زمان شاه دوبار و بار دوم به زندان طویل مدت محکوم شدم که در ابانماه ۵۷ با خیزش توده ها از زندان شاهی آزاد شدم و در رژیم اسلامی در تاریکترین و پر اذبار ترین زمان دو بار دستگیر شدم که بار اول حدود

شهریور یا مهر ماه بعنوان مشکوک!!! بدون هیچ مدرکی در مقابل منزلمان به نحو وحشیانه دستگیر فقط در جیب من علاوه بر کلید در خودمان کلید دیگری بود که همان چند ساعت اول بعد از امتحان کردن کلید ها گفتند که این کلید خانه تیمی است و کارمان به شکنجه ای شامل اویزان کردن وشلاق زدن انجامید که مضاف بر انها انچنان دستبند را بر دستانم - آخرین دنده - سفت کرده بودند که بعد از شکنجه با تلاش دونفره موفق شدند از دستانم که هر کدام به اندازه یک بالش شده بود جدا نمایند و پس از اینکه طرفی نبستند از این شکنجه با جدا کردن دستبند بازجو دو سیلی بمن زد که تو میخواهی بروی بیرون و ادعای شکنجه کنی - گویا تقصیر من بوده که به انها القا کردم لطفا محکمتر و سفت تر نمایید.

باری پس از بالا آوردن من از موتور خانه و غر زدن پاسدار پیرمردی که برای خونین کردن آنجا ونجس کردن و نجس شدن باید اب کشیده شود ومقصر نیز من بودم .دم در موتور خانه که شکنجه در ان انجام می پذیرفت من در حالی که بشدت میلرزیدم هم از سرمای شبانگاهی وهم ضعف دو یا سه نفر آمدند وگفتند که ان دوسیلی که بازجو زده حاکم شرع حکم به قصاص داده وتومیتوانی دو سیلی به وی بزنی ویا ببخشی من در ان حالی که داشتم با تکان دست وعبارتی به این مضمون که بروید پی کارتان مثلا بخشیدم . من از این ریاکاری وابتذال تفکر ومنش یک خاطره دیگر دارم که برایت در نامه بعدی خواهم نوشت

«لاله های بی خزان»

برای عاشقان زندگی، کشته شدگان دهه شصت



MEHR NEWSAGENCY
Photo: Aref Fathi

شعری و هدیه ای از: زهره مهرجو

جانفشانان عشق

به زندگی،

برای آرزوی برابری و آزادی

تقسیم عادلانه ثروت...

و فرصت های مساوی.

که شما را به جز این، جرمی نبود

و نه بهانه ای

تا دست های پلید شب

پیکر عزیزتان را

به آغوش سرد خاک سپارد.

باد اما

شما را به یاد دارد...

حتی در تیره ترین لحظه ها!

و در سراسر شب

نام تان را در دل کوهها

بر فراز جلگه ها و دریاها...

و در عمق جنگل ها

نجوا می کند.

تا سرانجام طوفانی سهمگین

خشم فرو خورده سالیان را

فریادی شود،

همچون سلاحی از آستین جنگجویی دلیر

آماده برای اجرای عدالت...

The Perennial Tulips

For those who loved life, the martyrs - Summer of 1988.

Martyrs of love for life,
for desiring justice and freedom
equal share of wealth...
and opportunities, for all.

Otherwise, you committed no crime,
nor the night's hideous hands
had any reason
to bequeath your lovely flesh
to the earth's cold embrace.

But, the wind remembers you
even in the darkest hours...!

And, all through the night
across the mountains
above the plains and the seas...
and in the depth of the forests,
it whispers your name.

Till someday
a mighty storm

utters the years-long pent-up rage,
like a weapon in a warrior's possession,
ready to bring justice...
and beget freedom.

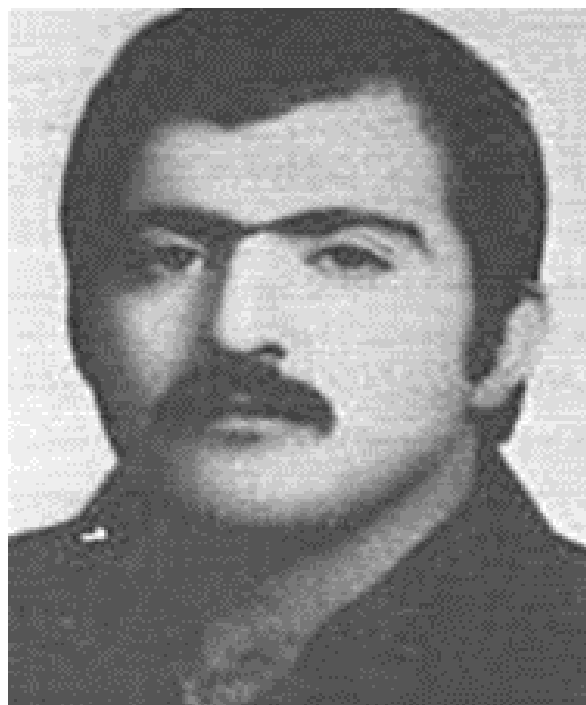
ژاله سهند



یادی از دو رفیق

من با یاد عنایت و رافیک عزیزم، رفقای دوران دانشجویی ام در هند (در ایران چند ماه قبل از افتادن من به زندان، آنان اعدام شدند) چند پاراگراف نوشته ام. یادآوری این خاطرات دردناک است، ولی خاطرات این دو رفیق من نقطه تابناک زندگی منند. و امیدوارم جهانی که آنگونه که شایسته آنان است بر ما، بر زمین، و بر زمان مسلط گردد.

رفیق رافیک نوشادیان



<https://janhayeshifte.wordpress.com/2014/12/12/jan-21/>

رفیق عنایت الله سلطان زاده



<https://janhayeshifte.wordpress.com/2015/01/02/jan-110/>

با یاد ستارگان تابناک زندگیم، رفقای دوران دانشجویی ام، رفیق عنایت الله سلطان زاده و

رفیقرفایکنوشادیان، که همواره آمیزه ای از دردی تیز است و شعفی گلین، دیدارمدر گذر مرور خاطراتمبا آنان. از یادتان من هرگز نمیکاهم، و می اندیشم زمین چه سر افراز است که در این جهانی که سهم ما را هر لحظه به غارت می برند، سهم ماندگارش شمایان بوده اید، شمایان... باشد که جهانی آنگونه که شایستهشمایان باشد بر ما، بر زمین، و بر زمان مستقر گردد.

سهم من شاید دریچه ای به اندازه چهار پنجه دست بود که بروی راهرویی برای گذر پاهای سیاه شده، بنفش تیره، ورم کرده و با انگشتانی خونین، باز میشد. آن سنگ فرش و لحظه دیدار ما با هم بر خود نقشی تا به ابد برزخین دارد. سهم شما اما بسوی مرگ سرود خوان، اخگر بر سر و جان، تا دم آخر بر رویای نشانندن کارگر بر تارک زمان، جوخه داربود. آری جوخه دار بود.

بر بیرق سرخ دست رها میکند آنکه ترا در حضور خود نداشته است، ترا نشناخته است، ترا ندانسته است، بر منوال شما کسی دگر را نداشته است، بر آسمان تاریکش، آذرخشان ستاره ای بسان شمایان نتابیده است.

با شور شما در سر، در سلولی را به اندازه چهار تن که بخوابند در کنار هم، برایم باز می کنند. در آن سه نفر دیگر نشسته اند. بر پا می ایستند و یکی از آنان دستم را می گیرد و می گوید آسان نیست، اما باید داراز بکشی و نگذاری پاهایت مرهمبیاوند، وگرنه بزودی دوباره به بازجویی برت می گردانند. دراز کشیدم با پاهایی سیاه، انگشتانی خونین، و جانی خسته. فحشی به سفاککه بر سرم داد زد "به سلول میروی و نمیشینی... راه میروی تا ورم پاهایت بخوابند"، میدهم و آنگار به مراد رسیده بخود می گویم، حالا شاید ارزش رفیق شما بودن را تا ذره ای داشته باشم.

زان پس از ان دریچه به اندازه چهار پنجه دست هر روز ما چهار تا با هم پاهای خونین دیدیم ضجه های درد شنیدم، و با هم بیاد آن سرو های استوار که ایستاده مردند گریستیم. دیگران را نمیدانم، چرا که ما باز هم با همه راحتی امان با همدیگر، حرفهای دلمان را تا به آخر بهم نگفته بودیم، اما من سرشار از شعف بودم که حداقل توابعهایی در کنارم نیستند که لب خوانی ام بکنند برای چند ماهی و دردم را دو چندان. بعد از آن، درد بود، اما من جانم را به شما سپرده بودم، بی نیاز از زندگیزنده بودم، و دردم را در تن من شما بر دوشتان حمل می کردید، و بر من اما مستقر تا بهآخر رویای شمایان بود، رویای شمایان است با بیرقی سرخ در دست و جانی به هیبت ابدیت.

هرگز یادتان از من دور نباد، هرگز بیرق سرختان در دست من سنگین مباد....

ژاله سهند در سال 82 میلادی دستگیر شد و بعد از دوران زندان و گذشتن سه سال از حبس تعلیقی نا محدودش موفق شد که ایران را ترک کند.

سوسن شهبازی



با توام ای خصم , ای دژخیم

با توام ای خصم , ای دژخیم : این صدای ماست .. در خیال مبهم و کورت, با هزاران دست در خونت, بهتر است این را بدانی و هزاران بار بخوانی: نانمان را بریدی , دستمان را شکستی , حجله از سعید و غلام از مادر گرفتی...اما]
صدایمان را نه ! " شما ای مرده های هزار قبرستانی " شقایق اگر باز هم بمیرد ، شقایق های دیگری میروید , چرا که تلاشتان پایدار نیست
[این يك شعار نیست , فریاد است.. فریادی از سینه دردآلود ایران

گزارشی از مراسم گلزار خاوران



سرور پارسا

پنجشنبه خودم را به تهران رساندم. با چند تن از مادران دیگر صبح زود جمعه بسمت گلزار خاوران حرکت کردیم. وقتی وارد جاده گورستان شدیم من واقعا دگرگون شدم. همش فکر میکردم پیکرهای بچه های مردم را از این مسیر بردند و داشتیم از بغض خفه میشدم. به گلزار که نزدیک شدیم جمعیت زیادی را دیدیم.

واقعا گلزار است. با يك راه از گورستان بهائی ها سوا میشود. جمعیت شاید بیشتر از دو هزار نفر بودند. همه میگفتند بیشتر از هر سال است. سرتاسر زمین پر از گل‌های سرخ و ارغوانی و سفید و ... تمام سوراخ سنبه های دیوار دورادور، با شاخه های گل پر شده بود. جوانان بغل بغل گل داشتند و همه جا را پر میکردند. گورستانی حیرت انگیز. خاک. گورهای بی نام و نشان. گورستانی آنچنان بی رمز.... و گلباران. میخوای منفجر بشی. جمعیت بزرگی یکجا کنار يك گور دسته جمعی اجتماع کرده بودند. روی زمین جلوی گور مادران چمباتمه زده بودند و مادر انوشیروان لطفی وسطشون بود. یکی دو مادر جوانتر مراسم را می گرداندند. همه مدام سرود می خواندند. آفتابکاران جنگل، موجی در موجی می بندند، بهاران خجسته باد و... جوانترها قطعاتی یا اشعاری را میخواندند که رادیکال بود و برای رژیم خط و نشان داشت. جوانترها معلوم بود عمدتا فرزندان هستند.

يك مادر شروع کرد شیون کردن و فریاد زدن و مدام میگفت: «ای ظالم مرگ بر تو...» از توی جمعیت کسانی گفتند مادر را بگیرید حالش خوب نیست. اما بنظر من حالش خیلی روبراه بود فقط برخی نمیخواستند فضا رادیکال شود. فریبرز رئیس دانا هم حضور داشت. در این مراسم ها همیشه شرکت میکند. یکی از مادرها از او پرسید چطور میتوانند برای فرزندشان سنگ قبر بگذارند. و یکی دیگر زیر لب با تمسخر گفت «مگر ایشان متولی خاوران هم شده اند ؟!» يك مادر لر دایه دایه را خواند و مدام مشت‌هایش را گره میکرد. جوانها هی گل پر پر

میکردند و فضا را گلباران میکردند. اشعار شاملو مشخصا هرگز از مرگ نهراسیده ام و کاشفان فروتن چند بار دکلمه شد. مراسم کلا دو ساعت طول کشید. فضای همبستگی و صمیمانه ای بود. کلی هم شیرینی های خوشمزه بخاطر عید در میان جمعیت پخش شد. جوان ها يك صندوق گرداندند برای کمک به سبز کردن فضای گورستان.

به نظرم باید مردم را قانع کرد که اینجا را دست نزنند. باید همینطور باقی بماند. گلباران. اما بدون سنگ خاکی. با گورهای گمنام. اینطوری خیلی تکانه‌دهنده است. و نشان میدهد که بر مردم ما چه رفته است. من همانند دیگر مادران تمام مدت اشکم جاری بود. و خیلی های دیگر نیز. انگار واقعه دیروز رخ داده است. الان هم که دارم اینها رو مینویسم گریه ام گرفته. کاشکی در شهر ما هم چنین جایی برای بچه هایمان داشتیم.

گوشه کنار برخی خانواده ها یکجا را نشان کرده اند که گور فرزندشان هست. گوشه کنار بر سر خاکی خانواده ای ایستاده و برای دیگران حکایت رنج میکرد و داستان تابستان شوم 67 را میگفت که چطور از مرگ عزیزانشان خبردار شدند. عکس گرفتن ممنوع بود. فقط يك نفر که اونو می شناختند، می توانست عکس بگیرد. اونهم فقط از مادرها وقتی جمع بودند و از زمین و گلها عکس میگرفت. یا اگر کسی میخواست فقط از اقوام خودش در کنار گور عکس بگیرد. که این قسمت هم دیدنی بود. مثلا جوانهایی که تا یکدقیقه پیش اشک میریختند و سرود میخواندند.

وقتی مادر بزرگ بهشون میگفت بیاید با تصویر پدر عکس بگیرید میگفتند که زلفهایم نامرتب است. یا روژ لبم کمرنگ شده. و وسط خنده و گریه روژ لب را درست میکردند. یکجا يك مادر با لهجه ترکی مویه میکرد و میگفت آخرش نفهمیدم کجا خوابیده است. يك مادر دیگر او را بغل کرد و بهش گفت چه فرقی میکند؟ در زندگی در کنار هم بودند و برای خواسته های بزرگ جان دادند و حالا در مرگ کنار هم قرار گرفته اند. بهش گفت اینقدر غصه نخور که فرزند تو کجا خوابیده. فرقی نمیکند. همشون یکی هستند و این مادر شروع کرد به بوسیدن دیگری و میگفت چه حرفهای خوبی! اما با وجود این توصیه ها همه به دنبال کسانی میگشتند. واقعا داشتیم می ترکیدم.

در انتهای برنامه بیاد کشته شدگان بم یکدقیقه سکوت دادند. بعد بهاران خجسته باد را خواندند. بعد گفتند حالا میریم سر خاک خانم ریاحی. این خانم تمام این سالها از مادران فعال بوده و چند پسرش هم اعدام شده اند. او چندی قبل فوت کرد و خواسته بود همین جا دفنش کنند.

يك واقعه خنده دار در آخر برنامه

یکی از سخنرانان گفت که باید از مادران هم قدردانی کنیم که اینهمه مقاوم بودند و يك زنی از توی جمعیت گفت باید از همسران هم قدردانی کنیم که بار سالهای سختی را کشیدند و يك مادر با لحن طنز گفت: «نخیر. همسران هم مثل این رفتگان بودند. شانسی زنده موندین. برای همین اهمیت ویژه ندارن که قدردانی بشه. باید فقط از مادرها قدردانی بشه. و...» معلوم بود داره شوخی میکنه. اما آن زن نکته را نمیگرفت و بر حرفش پافشاری میکرد. چند دقیقه

گفتگو بود که از همسران هم تشکر بشه یا نه. اما فضای خیلی خنده داری بوجود اومده بود. و همه هم خندیدند.

سراغ مزار بهائی ها هم رفتم! یکیشون گفت بما گفته اند اگر زمین برای مردگانتان کم دارین ببرین اونور (یعنی جائی که بچه ها دفن هستند) خاک کنید. گفت ما بهشون گفتیم اینکار را نمیکنیم. ما و بقیه مردم را بجان هم نیندازید. حرفهای خوبی می زد. با آنها هم همدردی کردم. متاسفانه هیچکس به آنها اعتنا ندارد.

به نظرم شکل اینجا را نباید دست زد. همینطور باید بماند. دقیقا همینطور که هست. خود شکلش هم عمق فاجعه را با قدرت بسیار بیان میکند. باید مردم را قانع کرد که شکل اینجا را دستکاری نکنند و به دنبال گذاشتن سنگ مزار برای تك تك فرزندان خود نباشند.

سیامک مهر (پورشجری)



دهه شصت در یادهای من

یکی از راهروهای بند 209 زندان اوین

برای جوان بیستساله و نوحاسته‌ای با روانشناسی من، که جهانش با سال‌های نکبت باری شروع شد که هنوز صدای گرفته گلویش از فریادها و شعارهای آزادی و استقلال تسکین نیافته و غرق در خماری و خوش خیالی‌های پیروزی، ناگهان چماق و قنداق تفنگ بر سر و رویش فرود می‌آمد و هر اعتراضی را با سنت گلوله پاسخ می‌دادند، طبیعی بود که دچار شوک شده و به درون خلوتی خود ساخته خزیده و تا انتهای تنهایی خود عقب نشینی کند.

من به سائقه و بطور غریزی، خطر مهلک و نابود کننده‌ای که آسمان طوفانی دهه شصت را خونین و مرگبار کرده بود، پیش از آنکه مرا به کام سیاه خود فرو بکشد، تشخیص داده بودم و بیشترین آن سالها را مطلقاً در انزوا و خانه‌نشینی گذراندم. سر فرو کرده بودم در لابلای کتاب‌هایی که همچون مادری دلسوز در برابر زمانه‌ای از من مراقبت می‌کردند که به قول شاملو «نهاد تیره»ی خود را آشکار کرده بود.

اگر آن بیرون تماماً زشتی و پلیدی بود و سراسر شعار و عربده و زندان و اعدام و ترور و جنایت... اما درون خلوتگاه کوچک من به عکس، همه جا و همه چیز زیبا و لطیف و رویایی و جادویی، پر از شخصیت‌های جذاب و ماجراهای شگفت‌انگیز داستان‌های مارکز و بورخس و استوریاس... پر از پروانه‌های زردی بود که به همراه رمیوس خوشگله از صد سال تنهایی مارکز و ریاضیات خواب‌های بورخسی تا کارناوال‌های حیرت‌آور گوآتمالای سبز و در عین حال جهنمی میگل آنخل استوریاس، تنهایی مرا همراهی می‌کردند.

آن بیرون همه دیوانه شده بودند. در این لینک نیز به آن سالها اشاره کرده‌ام.

<https://gozareshbekhakeiran.blogspot.com/2017/12/blog-post.html>

به اعتقاد من رژیم اسلامی کنونی عملاً در دهه شصت تأسیس شد نه در رفراندوم سال ۵۸. این رژیمی که چهار دهه تسمه از گرده ایرانیان کشیده است، دقیقاً در ۳۰ خرداد ۶۰ پا به دنیا گذاشت. در این مقطع همه آرزوهای انقلاب ۵۷ مبنی بر آزادی و استقلال و جمهوری، تمام و تعطیل شد و به خاک رفت. آیت‌الله‌ها رئیس جمهور قانونی را برکنار و بر علیه اراده و انتخاب ملت کودتا کردند. از این تاریخ به بعد هر آن کس که همچنان در پی شعارهای زیبای خود بود و آزادی و دموکراسی و آرزوهای انقلاب ۵۷ را در حکومت آیت‌الله‌ها دنبال می‌کرد، ابلهی بود که به دنبال باد می‌دوید. انقلاب شکست خورده بود و ضدانقلاب موفق شده بود استبداد را بازسازی کند.

دهه شصت دهه حذف بود. در این سال‌ها، نیروها و جریان‌ها و احزاب و سازمان‌های شریک در انقلاب ضد سلطنتی که به پیروزی سریع و غیرقابل باوری منجر شده بود، مطابق سنت‌های شناخته شده سیاسی و معادلات قدرت در این سرزمین، به طور خشونت آمیزی برای حذف یکدیگر تلاش می‌کردند. سهم خواهی‌ها شروع شده و رقبا به جان هم افتاده بودند. در جامعه ایران مسئله رقابت در هیچ زمینه‌ای در معنی اصلی و مثبت و سازنده خود شناخته شده نیست. در فرهنگ ما رقیب را فقط باید حذف و نابود کرد. رقیب همان دشمن است. بخصوص در کشاکش‌های سیاسی اگر با پیشدستی رقیب را حذف نکنی، او با تو همین کار را خواهد کرد؛ چه بسا به طرز بسیار خشن‌تر و با خونریزی بیشتری. صفحات تاریخ این سرزمین سراسر آغشته به خون رقبایی است که تا همین اواخر در جنگ‌های قدرت، چشمانشان را میل کشیدند، بر دار شدند، سرهاشان بریده شد، مثله و پاره پاره شدند. وقایع دهه شصت این رسم دیرینه و سنت تاریخی را یکبار دیگر برای نسل‌های حاضر به نمایش گذاشت.

قتل‌ها و اعدام‌ها و خشونت زایدالوصفی که توسط خمینی و آخوندها در این دهه صورت

گرفت، به دلیل توفیق و زور بیشتر آنان و موازنه قدرتی بود که به نفع روحانیون طرفدار خمینی که هنوز از استقبال و حمایت توده‌های انبوه و بی شکل و غالباً جاهل و نادان برخوردار بودند، صورت گرفته بود. با توجه به مشی و ماهیت خشونت طلب و نابردبار و ضد دموکراتیک نیروهای دخیل در انقلاب، همچون مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق، در آن مقطع تاریخی چنانچه هر کدام از این سازمانها به قدرت برتر دست می‌یافت، چه بسا همین رفتار را و شاید با شدت و خشونت بیشتری با رقیب خود روا می‌داشتند.

البته این حقیقت از گناه آخوندهای جنایتکار چیزی کم نمی‌کند و هیچ جنایتکاری را تبرئه نمی‌کند، اما واقعیت عینی آنرا نیز به صرف ناشایست بودن نمی‌توان با مجامله و تعارف برگزار و انکار کرد. بنابر این باید مراقبت کنیم که دلسوزی و اشک و آه ما به عنوان مثال برای قتل عام زندانیان در سال ۶۷ فقط جنبه انسانی داشته و مجرمان و تبهکاران و تروریست‌هایی چون اعضای سازمان مجاهدین خلق را مظلوم و بیگناه و قربانی جلوه ندهد و زمینه سوء استفاده از نیات انساندوستانه و فعالیت‌های حقوق بشری در این زمینه را فراهم نکند. به ویژه امروز که با هر چه سست تر شدن پایه‌های رژیم اسلامی، احتمال هجوم چنین هیولاهای ترسناک و تبهکاری به داخل کشور بسیار زیاد است.

یادمان باشد که همه تاریخ ما ایرانی‌ها هر روز و هر ساعت تکرار می‌شود. اصولاً زندگی ما و جامعه ما متوقف بوده و حاصل تکرار مدام تاریخ است. دهه شصت نیز قاعده‌ای است که احتمال تکرارش همواره وجود دارد.

این فقط خمینی نبود که وعده یک جمهوری شبیه فرانسه را می‌داد ولی زمانیکه خر مراد را سوار شد و از پل گذشت، گروه گروه مخالفان خود را اعدام کرد... فقط زندانیان شکنجه شده در زمان شاه امثال لاجوردی نبودند که بعد از انقلاب، خودشان زندانیان و شکنجه‌گر شدند... بلکه چنین فجایعی دوباره و سه باره و صد باره هم ممکن است تکرار شود و این دور و تسلسل ادامه یابد.

سیاست ورزان ایرانی تا وقتی که دور از قدرت و در قالب اپوزیسیون فعالیت می‌کنند، طرفدار حقوق بشر و آزادی و دموکراسی اند؛ اما در قدرت و در موضع پوزیسیون که قرار می‌گیرند، مخالفان خود را شکنجه می‌کنند. این یک قاعده کلی است.

مخالفان رژیم اسلامی نیز در جامعه و تاریخ و فرهنگ یگانه‌ای نفس کشیده‌اند و تافته جدا بافته‌ای نیستند. اینکه یه عده‌ای به اجبار و تبعید در کشورهای پیشرفته و دموکراتیک چندسالی معطل باز شدن درهای کشور خود بوده باشند، از هیچکس انسان متفاوتی مخصوصاً دموکرات و اهل تحمل و تساهل نمی‌سازد. این حقیقت را دانشجویان کنفدراسیونی با پیروزی انقلاب و پس از بازگشت به ایران با رفتار خود و همکاری و همدستی بیشتر آنان با رژیم ملاها نشان دادند.

آنها درها را زودتر از دیگران بستند. یک لحظه تصور کنید صدها شارلاتان و کلاهبردار

حرفه‌ای که در رسانه‌ها و تلویزیون‌های موسوم به «لس آنجلسی» در تمام شبانه روز عربده آزادی و دموکراسی سر می‌دهند، بر حسب اتفاق روزی صاحب قدرت و چماق و تفنگ شوند تا تسمه از گرده یک‌کاپیک منتقدان و مخالفان خود بکشند.

همین الان و در مقابل چشمان خود می‌بینیم که چگونه سلطنت طلب‌ها و ساواکی‌ها و عوامل استبداد سابق بعد از چهل سال زندگی در جوامعی آزاد و با سنت‌های قوی دموکراسی، کل ملت ایران را با برچسب «ارتجاع سرخ و سیاه» تهدید به انتقام و خونریزی می‌کنند.

عنکبوت‌های سلطنت و لاشخورهای پهلوی و فاشیست‌هایی که زیر نام مشروطه خواه و لیبرال پنهان شده و عربده‌های سکولار سکولارشان به آسمان رسیده است، در فکر فرسنگرد و احیای ساواک و حزب رستاخیزند و از هم اکنون چنگال‌ها و دندان‌های خود را برای شکنجه و پاره پاره کردن منتقدان و مخالفانشان تیز می‌کنند. این شعبان بی‌مخ‌ها و گله‌هایی از وحوش شاه الهی و سلطنت‌طلب و پهلوی چی که هر روز و شب در تلویزیون‌های لس‌آنجلسی و سایت‌ها و فضای مجازی به هر مخالف و منتقدی فحاشی می‌کنند و چنگ و دندان نشان می‌دهند، چنانچه در فردایی محال به قدرت بازگردند، در کف خیابان‌های تهران با چماق و زنجیر و میل‌گرد آهنی به استقبال مخالفان خود خواهند رفت.

آیا نسل‌های آینده قادر خواهند بود دهه‌های شصت تاریخ خود را از تکرار بازدارند و متوقف کنند؟

نیما ش. فریاد



گذری با تاریخچه سرکوب و اعدام

وقتی انقلاب شد، نوجوانی 12 ساله بودم. از همان روزهای اول جلب جریانات چپ شدم. با بیعدالتی و فقری که برخی از هم شاگردی هایم با آن دست و پنجه نرم میکردند، آشنا بودم و بیزار.

جزوات و روزنامه‌ها را با ولع بسیار می خواندم.

هر روز که از حکومت می گذشت، صدای پای فاشیسم را احساس میکردم. از حمله به دکه های روزنامه فروشی، حمله به کانون فرهنگی و سیاسی و شوراها، دهقانی ترکمن صحرا بهار 58، لشکر کشتی به کردستان مرداد 58، ممنوعیت انتشار روزنامه‌ها که با روزنامه «آهنگر» شروع شد...

با شعار: « حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله...». به گردهمایی‌ها حمله ور میشدند. در این میان مثلث بیق (بازرگان، یزدی، قطب زاده) در تدارک غیرقانونی کردن شورا های محلات، کارخانجات بودند. همه دانشگاه‌ها عملاً سنگر گسترش جنبش چپ بود. بحثهای برویجه های پیشگام، پیکار، اتحاد مبارزان، اتحادیه چپ، توفان، اتحادیه کمونیستها، جبهه دمکراتیک ملی ایران و مجاهدین هرشب جلوی دانشگاهها و میادین اصلی شهرها برقرار بود انجمنهای اسلامی قادر به جذب هوادار در مدرسه‌ها و دانشگاهها نبودند.. و اقلیت ناچیزی بیش نبودند. مجاهدین انقلاب اسلامی، حزب جمهوری اسلامی، فداییان اسلام از نظر هوادار و عضو بسیار ناچیز بودند و پایگاه فاشیستی هواداران خمینی. اما نمی شود نفوذ آنها را میان روستاها انکار کرد... نمی دانستیم که همین گسترش و نفوذ جنبش چپ موجب توافقی میان ژنرال هویزر و خمینی جلاد شد بود، تا هلال اسلامی برای بیندازند .. و چه نقشه های خونینی در پیش دارند...

سال 58 خمینی فاشیست که علیه نیروهای سرکوبگر شاه اعلام جهاد نکرده بود، علیه کردستان اعلام جهاد کرد... و کشتار خونینی توسط سپاه و ارتش در کردستان برافشاد...

خمینی جلاد، خلخال سگ، هار خود را، به کردستان فرستاد



سال 58 سال تنش ها بود، سال راه انداختن دارودسته چماقداران و برنامه ریزی برای یورشهای بیشتر رژیم برای برپایی فاشیسم اسلامی. و حال نمایش حمله به سفارت آمریکا در آبان 58 و موج سواری بر احساسات ضد آمریکایی در ایران و منطقه. حمایت بی قید و شرط اکثر گروههای چپ و مجاهدین ازین تله... حال رژیم با ژستی ضد امپریالیستی حمایت اردوگاه شوروی را هم برای برپایی حمام خونی که مد نظر اصلی غرب و سرکوب جنبش چپ و دموکراتیک در ایران بود را کسب کرده بود.

در اردیبهشت 59 به دانشگاهها حمله ور شد، پس از درگیری خونین و آوردن سپاه با تیربار مقابل دانشگاهها، گروههای انقلابی عقب نشینی کردند. همان موقع یادم است که نسبت به این عقب نشینی معترض بودم. اگرچه واقعاً نوجوانی 14 ساله ناپخته ای بیش نبودم

در بزرگترین گروه چپ خرداد 59 انشعابی صورت گرفت و بروجه هایی که شکلگیری عملی فاشیسم اسلامی را به چشم می دیدند، دیگر توجیهات اکثریت غالب را قبول نداشتند که می گفتند باید با ژستهای ضد آمریکایی رژیم همراه بود. به این نتیجه رسیده بودیم که مبارزه با امپریالیسم از مبارزه برای آزادی و دموکراسی جدایی ناپذیر است.

مهر 59 جنگ ارتجاعی عراق و ایران شروع شده بود. توده ای ها و اکثریتی ها 2 روز اول جنگ به معنای واقعی کلمه در دفاع از شوروی «آچمز» شده بودند، چون عراق عملاً یکی از کشورهایایی بود که شوروی تا حدودی روی نفوذش در آنجا حساب می کرد.

ولی از نظر ما جنگ، جنگی ارتجاعی بود و نه جنگی میهنی، و خواهان برگرداندن تفنگها بسوی هریک از رژیمهای ارتجاعی خمینی و صدام بودیم... جنگی که با دادن صدها هزار کشته، با نوشیدن زهر توسط خمینی به پایان رسید.



شکل گیری تقابل دوجبهه آزادیخواه، عدالت طلب و برابری جو در برابر چرخه استبداد روز به روز در سال 59 عمیقتر میشد. همچنان سرکوب ها ادامه داشت، این بار تحت عنوان مقابله «با امپریالیسم و نیروی متجاوز صدام» و روز به روز حلقه محاصره آزادی تنگتر میشد. نیروهای مخالف ارتجاع هم در سازماندهی تشکیلاتی تا حدود زیادی ناپخته بودند.

خمینی در خرداد شصت جبهه ملی را «مرتد» اعلام کرد و عملاً نزاع میان جبهه فاشیسم اسلامی با نیروهای ضد فاشیست رقم خورد.

اکثریتی ها تمام قد در کنار موسوی خویینی ها دادستان جلال رژیمن که دستش به خون سعید سلطان پور آغشته بود ایستادند و ننگ ابدی را برای خود خریدند.

پاسخ رژیمن به تظاهرات سراسری صدها هزار نفری مجاهدین، سازمان چریکهای فدایی اقلیت، پیکار در تهران و حرکت ماشین کشتار با اعدام سعید سلطان پور و دهها مبارز دیگر آغاز شد.

و چنین بود که دهه خونین شصت رقم خورد. دهه ترور و وحشت، دهه ای که اصلاح طلبان جلال خمینی سعی در حذف آن از تاریخ دارند.

آن ها چنین وانمود می کنند که گویا مخالفت علیه رژیمن ترور و وحشت از تیر 78 آغاز شد، تا جنایات خود را لاپوشانی کنند، تا از نخست وزیر امام در آن دوران سیاه، قهرمانی آزادیخواه بسازند.

دورانی که با شکنجه، وحشت، ترور گروهی از ما را تبدیل به زامبی هایی به نام توابع تبدیل کردند، موجوداتی که دیگر «هیچ» نبودند.

دوران از دست دادن عزیزان و رفیقان... تیرباران های روزانه... دوران خاوران ها... دوران زندان ها... تعقیب و گریزها.

روزهایی که وقتی خبر اعدام عزیزی را می شنیدی از سکوت مردم در خودت درهم
میریختی....

درین ویدیو سعی شده تا حدودی از ان دوران تصویری ارایه بده:

<https://youtu.be/pQVHY9SZw6M>

الان پس از 41 سالی که از عمر رژیم فاشیستی گذشته، به این نتیجه رسیدم که مبارزه پیش
رو، مبارزه‌ای است برای آزادی و دموکراسی... مبارزه برای آزادی از مبارزه علیه ستم
طبقاتی جدایی ناپذیر است. جنبش چپ باید همه نیروهای آزادیخواه، عدالت طلب، و برابری
جو را تحت ائتلافی نیرومند علیه استبداد و استثمار جمع‌آوری کند...

#نه_میبخشیم_نه_فراموش_میکنیم_تا_مبادا_#چرخه_استبداد_تکرار_شود

https://twitter.com/Nima_Challenger

طاهره کارچانی



سه نفر بودند

سفره پهن بود که آمدند. سه نفر بودند آن طور که مُحرم می گفت یک نفر هم جلوی ساختمان
کشیک می داده است.

شام نان و پنیر بود. خواهرت داشت می خورد و من خرد خرد گریه می کردم. می خواستم
بدانم کجایی و چه می کنی. چه می خوری و به چه می اندیشی. می خواستم بدانم دلتنگی،
شادی و هزار مالیخولیای دیگر که به مغزم هجوم می آوردند.

در که زدند خواهرت رفت در را باز کرد. گوش هایم که دیگر درست و حسابی نمی شنود اما به خواهرت گفته بودند از وزارت اطلاعات آمده اند.

نمی دانم کارتی، چیزی هم نشان دادند یا نه؟ دروغ چرا. اسلحه نداشتند شاید هم داشتند و زیر لباس های شان بود. اما دستشان چیزی نبود. یکی بی سیم داشت و آن دو نداشتند.

گفتند: می بخشید بی موقع مزاحم شدیم. داشتید شام می خوردید. گفتم: نا قابل است. بفرمایید. گفتند: خورده ایم. گفتم: بخورید، نمک گیر نمی شوید. شام بیچاره فقیرها نمک ندارد. گفتند: ما را چوب می زنید. گفتم: سگ کی باشیم، شما را چوب بزنیم.

و در اتاق ها گشتند. نمی دانم دنبال چه چیزی می گشتند. یکی شان پرسید: گاوصندوق تان کجاست؟ گفتم: پول بیچاره فقیرها به گاوصندوق نمی رسد.

دیگری پرسید: ماشین هم دارد. بلند می شوم و به سراغ کمد می روم و ماشین ریش تراش ات را می آورم. یادت می آید سال سوم دانشگاه بودی که خریدی.

به همدیگر نشان می دهند و پوزخند می زنند و ماشین را پس می دهند.

یکی شان می گوید حاج خانم منظور برادرمان ماشین سواری است.

می گویم: به فکر این چیزها نبود. دیگری می پرسد دفترچه چی. دفترچه بانکی، حساب در گردش، حساب پس انداز می گویم: بعید می دانم. او به فکر این چیزها نبود.

یکی شان می رود سر وقت کتابخانه و کتاب ها را ورق می زند. انگار می خواهد چیزی پیدا کند. و دیگری می آید کنار من می نشیند. می گویم: می بخشید روی موکت می نشیند، یادت می آید مادر. چقدر می گفتم فرش بخیریم جلو در و همسایه زشت است. و تو می خندیدی و می گفتی. مادر خیلی ها همین موکت را هم ندارند که شب روی آن بخوابند.

می پرسد: جاسازی ندارد. به نظرم می آید می گوید: چیت سازی ندارد. می گویم: چیت سازی اش کجا بود. اون به فکر این حرف ها نبود. می گوید: نه حاج خانم. منظورم این است که اسناد مهم اش را کجا می گذاشت. می گویم: واله دروغ چرا، اون چیز مهمی نداشت هر چه بود یا بالای کتابخانه می گذاشت و یا در کیف اش بود. دیگری می پرسد: جز این ها می گویم.

می گویم: صاحب اختیارید. هر جا را که دلتان می خواهد بگردید، ما که حرفی نداریم.

یکی شان می پرسد: از دوستانش چی. دوستانش کیا بودند کجا می رفت و کجا می آمد. می گویم: اهل رفت و آمد نبود یا سر کار بود یا نشسته بود کنار اتاق و کتاب می خواند. همین کتاب بود که او را گرفتار کرد وگرنه ننه اش کمونیست بود، باباش کمونیست بود ما کجا و کمونیست کجا.

یادت می آید مادر، چقدر می گفتم کمتر کتاب بخوان. آخر و عاقبت ندارد. خیلی چیز فهم که شدی یا دیوانه می شوی مثل دختر استاد اسداله سر به بیابان می گذاری و یا سر به نیستت می کنند. یادت می آید چند بار هم رفتیم قبرستان کهنه و قبرهای بی نام و نشان را دیدیم که ساواک

شبهانه خاک کرده بود.

مادر به قربانت برود چیزفهمی در این مملکت به چه درد می خورد. یک گلوله در مغزت خالی می کنند و خلاص. همه آن کتاب ها می شود هیچ. و تو می خندیدی و می گفتی: بیا مادر تا داستان بر دار کردن حسنگ وزیر را برایت بخوانم. سر باید قیمت داشته باشد تا به دار شود. کمی دیگر اتاق ها را می گردند و می روند. خواهرت از بالکن رفتن آن ها را دنبال می کند. رنگ به چهره نداشت مثل بید مجنون می لرزید.

فریبا ثابت



اعدامشان کردند اعدام

خانواده ها باچشمی گریان و پشت خمیده به ملاقات می آمدند. هر گروهی که از ملاقات به بند باز می گشت نام تعدادی از اعدام شدگان را با خود می آورد.

علاوه بر تیر باران و دار زدن شایع بود که برخی را با گاز خفه کرده اند.....

باور کردنی نبود. همه بندهای زندان خالی شده اند، همه یارانمان از دست رفته اند.

اما آنها در خواب های من زنده اند.

در این سال ها بارها این رویا به خصوص در تابستان به سراغم می آید. بالای کوهی، جنگل

دوری، در قلعه ای، آنور آبی همگی جمعند و فریاد می زنند که زنده اند و کمک می خواهند و من که خود را به هر دری می زنم به بالای کوه، آن ور آب درون قلعه و... راه یابم. خیس عرق از خواب می پریم. گیج و مبهوت لحظاتی می گذرد تا خود را پیدا کنم سردی عجیبی وجودم را فرا می گیرد.

مریم، فضیلت، فریبا، فرزانه با چادر و چشم بند آماده شوند و.... رفت و آمد، هیاهو، لبخند و وداع نیمه کاره مریم گلزاده، نگاه نگران فرزانه و بسته شدن در. و چند روز بعد منیر و مهناز و سارا، مهربی، مهین و.....

به سراغ منیر می روم در حال جمع کردن چند تکه لباس است به امید اینکه به یادگار به عزیزانش رسد. کنارش می نشینم و دستش را می گیرم.

من از اول هم می دانستم این سه سال چهار سال حکم ها علی الحساب است.

همه چیز تمام شد، همه ما را می کشند.

اشک در چشمانش حلقه می زند من هم.

مرا در آغوش می گیرد و عکسی از مریم و مرجان هر دو عزیزش را به من می دهد.

پشت آن شماره تلفنی نوشته ام اگر روزی بیرون رفتی به آنها سر بزن آنها را ببوس و به آنها بگو چقدر دوستشان دارم.

به مریم بگو برای مرجان مادری کن.

خواب مرا در ربوده به دیار دخترکان برده بود.

آفتاب از درز پرده نازک براتاق افتاده و من سخت خود را در ملافه پیچیده ام.

باید باور کنم.

من سال 67 در زندان اوین بودم تا شاهد رفتن ها و ماندن ها باشم من، ما ناباورانه و مبهوت بر جای ماندیم و آنها رفتند تا زخمی بر پیکر ما برای همیشه به جای بگذارند. و هستی مان را همواره با بودن نبودن عجین کنند.

مادر همسرم می گفت وقتی بچه را از زندان به ما دادند از همان لحظه اول بی تاب می کرد. همه برایش بیگانه بودند حتی به عمویش هم خاله می گفت. نه درست غذا می خورد نه درست می خوابید. چه روزهایی گذرانیم تا به ما عادت کرد.

و حالا من با آزاد شدنم برای او که مامانی هم برای خود انتخاب کرده بود چه به ارمغان می آوردم.

گوشه ای ایستاده و جلو نمی آید به طرفش می روم او را در آغوش می گیرم و حسابی می بوسمش. مقاومتی نمی کند اما مرا متقابلاً نمی بوسد.

به مدرسه نمی روی .

نه.

و به سرعت به طرف عمه اش میروم مامان

پدر بزرگش می گوید:

مامان واقعی ات آمده. از این به بعد باید او را مامان صدا کنی و عمه ات را عمه.

دخترم خودش را در آغوش عمه اش پنهان می کند .

و آن روز که خندان از پله ها بالا آمد و به محض باز شدن درخانه در آغوشم پرید و بعد از شش ماه مرا برای اولین بار بوسید.

مامان مامان من ریاضی بیست گرفتم

دخترم من هم زندگی هدیه گرفتم

و مریم و مرجان برای همیشه چشم به راه ماندند .

با تشکر فراوان از سایت گزرشگران

10 مرداد 1399

مهستی شاهرخی



«علیه کشتار دهه خونین شصت یا علیه اعدام»

من چیزی برای خوش آمدگویی و چاپلوسی از کسی نمی نویسم قلم مانند اندیشه ام آزاد است و خود را به سادگی و روشنی بیان می‌کند. اگر می نویسم: «مرگ بر دیکتاتور» به علت این نیست که خواهان مرگِ شخصِ خاصی هستم، بلکه برعکس خواهانِ پایانِ دیکتاتوری و کشتارها و اعدام هایش هستم. خواهانِ پایانِ سیستمِ مخوفِ سرکوب و شکنجه و زندان و قلع و قمع جوانان و نسل‌کشیِ مردمی هستم که حکومت آنان را در برابر منافع خود چون سدی طغیان‌گر می بیند و از اینرو به نقل از آنچه محمد رضا پهلوی توان تحملش را نداشت و سلطنتش را ویران کرد، «آنچه هر اندیشه آشوبگری را از جوانه درو میکند و از بین می برد.»

اولین آدمکشی بزرگ حکومت ملایان در تابستان ۵۷ با آتش سوزی سینما رکس آبادان آغاز شد. از همان ابتدا فاشیسم با کوره های آدم سوزی اش خود را به روشنی نشان می داد، چرا ندیدیم؟ چرا ندیدیم که ششصد و هفتاد و هفت نفر در آن آتش سوزی عظیم سوختند؟ چرا باورمان نشد که متعصبان هستند که سینما آتش میزنند؟ متعصبان هستند که به روی زنان اسید می پاشند؟ وقتی همه سینماهای شهر و همه سینماهای ایران را آتش زدند باز هم باورمان نمیشد که کار خودشان باشد. چرا؟

سخنرانی خمینی در دوازدهم بهمن ۵۷ در گورستان بهشت زهرا چه بود؟ امروز که به گذشته نگاه می کنیم روضه خوانی در قبرستان برای اُمت روضه میخواند و با وعده های دروغین سر ملت را شیره مالید! حکومتی که به جرأت می توان گفت در درجه اول به عناوین مختلف، در چهل و دو سال گذشته گورستان ها را توسعه داد و از «ملتِ غیور ایران»، «ملتِ شهید پرور» ساخت تا برای گورستان جشن تولد پنجاه سالگی بگیرد و در مرگ انقلاب کیک خامه ای ببرند! بدعتی چنین من درآوردی و کریه فقط می توانست ساخته ذهنیتی آخوندی و فرهنگی ملا پرور باشد و بس که در این چهل و دو سال گذشته ما را از قبرستان به قبرستان رسانده اند.

بهمن ماه بود. کلید حکومت اشغالگر ملایان در ایران و اعدام هایش در پشت بام مدرسه رفاه از همان بهمن ۵۷ زده شد. از همان روزهای اول در برابر اعدام های بی محاکمه و شتابزده این جلادان سکوت کردیم و دادگاه های صحرایی و بدون وکیل اسیران و زندانیان را پذیرفتیم و خشت های دیکتاتوری را ملایان را بنا گذاشتیم. درجه داران نظامی که اسیر شده بودند، آنها هم در موقعیت اسیر و زندانی بودند، آنها آنقدر سریع اعدام شدند که باید به عکس جنازه های خونین و متورمشان در روزنامه ها خیره می ماندیم تا باورمان شود که اعدام شده اند. اما آیا ما مردم از عدالت همین را میخواستیم؟ در همان محاکمات اولیه در بهمن ماه و پیش از رفراندم «آری یا نه؟» برای سران ارتش از همان روزهای اول می شنویم که این افراد به «حکم شرع»

محکوم به اعدام شده اند.

توماج، مختوم، واحدی و جرجانی، چهار تن از رهبران ترکمن صحرا را شب هیجدهم بهمن ۵۷ دزدیدند و ۲۹ بهمن ماه جسد شکنجه شده و تیرباران شده شان را در بیابان رها کردند. حکم اعدامشان را خلخالی به صورت تلفنی دستور داده بود.

در عصر نهم بهمن ۵۷ به نام مردم در قلعه ریخته بودند و شهرنو را آتش زده بودند، چندین زن در آتش سوزی قلعه مجروح شدند، سه زن جان باختند. آتش نشانی با عذر اینکه آتشی که ملت افروخته باشد را خاموش نخواهند کرد با تأخیر و بی میلی برای خاموش کردن آتش رفته بود. آتش زدن قلعه روایت غم انگیزی دیگر از کوره آدم سوزی سینما رکس آبادان به فاصله چند ماه بود. البته در مقیاسی دیگر و غیراخلاقی تر که سرانجام با وساطت آیت الله طالقانی ساکنان محله جانشان در امان ماند. شهرنو را آتش زدند تا از هر شهری یک روسپی خانه بزرگ بسازند و خانه های عفاف خود را برای اعراب و شیوخ منطقه دایر کنند و دختران و زنان ایرانی را زیر نظر و توسط پا اندازان سپاه در خانه های دویی و منطقه به کار بگمارند. این روزها در صدد باز کردن شهرنو اسلامی هستند.

در بهار ۵۷ هر کس بذر رویاها و آرمان هایش را میکاشت غافل از اینکه اینها برای قلع و قمع آمده اند. درست در فردای انقلاب، روز بیست و سه بهمن نوبت حمله به گنبد کاووس و ترکمن صحرا برای سرکوب و خفه کردن شورش مردم بود.

کارگران جنسی، روسپیان، از اولین قربانیان و اعدامیان بهار ۵۸ بودند. پری بلنده، اشرف چارچش، ثریا ترکه به حکم و دستور خلخالی اعدام شدند. آیا اپوزیسیون انقلابی و یا فمینیستی اعتراضی به اعدام این سه زن کرد؟ تحقیر زن توسط حجاب، زنده و مرده ندارد. زنان زندانی که اعدام شده اند. همگی در بالای دار چادر بر سر دارند. به نقل از اولمپ دوگوژ، نویسنده فعال اجتماعی فرانسوی، در دو قرن پیش، «هنگامی مانند مردان سرمان با گیوتین قطع می شود، چرا در سایر موارد با مردان برابر شناخته نشویم؟»

بهار داشت از راه می رسید و هنوز هیچ فراندمی صورت نگرفته بود. هنوز هیچ چیزی شکل نگرفته بود. اما اینها که بودند که بر سر کوچه ها و خیابان ها و میدانها سنگر می ساختند و ما را از حمله «دشمن» ترساندند؟ اینها که بودند که در مساجد جمع شدند و سازماندهی شدند؟ شکل رفتارهای جاسوسانه و خرنده شان به شیوه همسایه شمالی بود. به قول بچه آخوندی مثل جلال آل احمد، باید زیر پوشش مذهب به مردم نزدیک شد.

سازماندهی شان حزبی بود. مسلح بودند. سنگر داشتند. از چند سال پیش شروع کرده بودند. هیچ تحمل آزادی و آزادیخواهی را نداشتند. موی دماغ نمیخواستند. با کوچکترین مقاومتی شیوه استالینی حذف را پیش می گرفتند و با پاپوشی «دشمن» را از سر راه بر می داشتند. هدف وسیله را توجیه میکرد، مگر نه؟

هر شورشی به دستور حزب توسط سپاه سرکوب شد، یادتان هست؟ از ترکمن صحرا تا

کردستان. انقلاب کجا بود؟ رفقا در مناطق آزاد می گشتند و نمی دانستند نیابت به این عجزه زیاد نزدیک شد. رژیم زورگوی ملایان برای فریفتن مردم سرانجام فرماندم را در آغاز بهار با ترفند «جمهوری اسلامی: آری یا نه؟» به آش کشک خاله تبدیل کرد. شرکت در همه پرسى و همه حرف‌ها، بی فایده بود چون تصمیم‌ها از پیش گرفته شده بود. دیکتاتوری از ابتدا دیکته می کرد و مردم در هر حال ناچار به قبول آن بودند. نباید هم پرسید: اگر جمهوری است پس چرا شامل حال همه نمیشود؟ و اگر اسلامی است دیگر نمیتواند جمهوری باشد. در مورد اسلام چرا فقط تشیع را قبول دارد و به نظر نمیرسد فردی از اهالی تسنن بتواند کاندیدا شود. به قول مرحوم انور سادات «خمینیسم» بود و سرشار از نفرت.

امیرعباس هویدا نخست وزیر سابق ایران زندانی بود و از ایران نگریخت. او را در فاصله تنفس دادگاهش به ریاست خلخالی در راهروی دادگاه به ضرب گلوله هادی غفاری در ۱۸ فروردین ۵۸ کشتند. در عکس جای گلوله روی گردنش بخوبی هویدا است. اینها حکایاتی از بهار آزادی است که در آن ما بلبلان خموش اش بودیم و مدام به سکوت دعوت می شدیم و گرنه صدها انگ می خوردیم.

خانم فرخ رو پارسا وزیر آموزش و پرورش نمونه نادر و یگانه ای از موفقیت زنان در عرصه های اجتماعی بود. او اولین وزیر زن و نماینده تهران در مجلس بود که با پای خود به ایران پس از انقلاب بازگشته بود. خانم پارسا در ۱۸ اردیبهشت ۵۹ به دلیل زن بودن، دو بار دار زده شد و سپس جسدش تیرباران شد. او را به دار آویختند طناب دار پاره شد، پس او را به هوش آورده، با سیم بکسل برای دومین بار دار زده و سپس سه تیر خلاص به جنازه اش شلیک کرده اند. راستی از چه می ترسیدند که تا این حد بیرحم و آتش به اختیار بودند؟

این دیکتاتوری من درآوردی دینی، این فاشیسم دینی از همان بدو ورود و در همان بهار ۵۸ خود را نشان داد. اما آن زمان همه سرشان از وقایع متعدد گرم بود و فکر روزهای سیاه و سیاه تر و وقاحت جشن تولد و کیک برای قبرستان و بالای محل دفن هزاران قربانی انقلاب را نمی کردند.

نبرد پنج روزه پاوه در مرداد ماه ۵۸ که بعد ابراهیم حاتمی کیا از روایت حکومتی این مبارزه فیلمی ساخت، بعدتر همین موضوع دستمایه سریال «سیمرغ» شد. سپاه و ارتش از زمین و آسمان با هلی کوپتر و جت شهر را محاصره می کنند و شورشیان را شکست میدهند، در نهایت کردستان و شهرهای مریوان و پاوه و سنندج و سقز و بانه و مهاباد و کامیاران و سردشت و پیرانشهر یکی پس دیگری توسط سپاه و ارتش محاصره و فتح و از عناصر شورشی پاکسازی شدند.

خلخالی در دادگاه های صحرائی اش بی دلیل همه را از دم تیغ می گذراند و به اعدام محکوم می کرد. به طور مثال: نه نفر را عصر سوم شهریور در مریوان تیر باران کرده اند. یکی از اعدام شدگان نامش «بهمن اخضری» است. بهمن اخضری از برویچه های تأثر بود که دوران سپاهی بهداشت را در روستاهای کردستان گذرانیده بود. او با شنیدن خبر شورش به آنجا رفته

بود تا به مردم منطقه کمک پزشکی کند. در معرفی او نوشته اند (پزشک- فیلمبردار) که همانطور که نوشتیم چون سپاهی بهداشت بوده است به کمک های اولیه آشنا بوده و مانند پرستار می توانسته به مجروحان کمک کند و چون تأثیری بود فیلمبرداری هم سرش میشد. بهمن جوان ساکت و لاغری بود با موهای فرفری، عاشق نمایش بود و خلخالی مانند هزاران شخص دیگر بیدلیل جانش را گرفت. روانش شاد!

قتل عام قارنا و کشتار اهالی دهکده در روز ۱۱ شهریور ۵۸ با ژس در طول یا عرض سه ساعت، به دستور خلخالی با رگبار سپاه از دیگر جنایات اولین سال حکومت ملایان است. آنهایی که دم فرو بستند و بنابه دستور تشکیلات یا حزب بعدها به خلخالی و قاتلان دیگر رأی دادند، امروز سرشان را بالاتر بگیرند. در این میان توجیه و ماله کشی رفقا و احزاب و گروه ها، شنیدنی بود. حقیقت از روز اول مثل روز روشن بود اما رفقا با زبان بازی چشمها را می بستند و جنایات را به عوامل سر خود منسوب می کردند. حق داشتند احزاب برای هدفشان به پیاده نظام و سربازگیری مشغول بودند و هرگز به مغزهای پرسشگر پاسخگو نبوده اند.

به عقب برگردیم. حکومت تا سی خرداد شصت پنهانی و تک تک می کشت اما از اینجا به بعد بود که شمشیر از رو بستند و بگیربگیرها شروع شد و زندان هایشان شد مرغدانی. سال پیش به دانشگاه ها حمله کرده بودند و دانشگاه ها را به دلیل اسلامی نبودن تعطیل کرده بودند. مثلاً رشته هایی مثل پزشکی دندانپزشکی معماری و هواشناسی و شیمی و فیزیک و فلزشناسی ... چگونه می توانست اسلامی بشود؟ که سه سال دانشجویان از ادامه درس محروم شدند؟ دیکتاتوری داشت در همه ابعادش خود را بر ملت تحمیل می کرد.

ماشین مرگبار حکومت ملایان از یک سو و کجدار و مریض گروه و گروهکهای اپوزیسیون و سیاست های حزبی سرخ و سیاهشان نمی توانست شادی های کوچک زندگی مردم مانند بازی شطرنج یا تخته نرد و نوشیدن الکل و یا حتا گوش دادن به موسیقی مورد علاقه را به رسمیت بشناسد و از آن دفاع کند.

روزنامه های سیاسی و ارگان های سیاسی آن دوران را نگاه کنید. سکوتی مرگبار بر آنها جاریست که هیچ از سنگسار و شلاق و تعزیر و این اعمال شنیع ملایان و یا سانسور کتاب و مطبوعات و یا محدود کردن آزادی های شهروندان در آنها خبری نیست.

محض مثال از سانسور کتاب تغییر کلمه «شراب» است به «سرکه» در دستور آشپزی غذاهای فرانسوی در کتاب خانم رزا منتظمی! تصورش را بکنید که در این چهل و دو ساله، چند نفر به دلیل نوشیدن الکل در ایران شلاق خورده اند؟ نپرسید چند نفر به دلیل الکل ناسالم کور و بیمار و مسموم شده اند؟ نپرسید وارد کننده الکل و مواد مخدر در ایران چه کسانی هستند؟ خودتان بهتر می دانید؟ مافیای مواد مخدر سپاه تا کلمبیا و آمریکای جنوبی پیشرفته است.

اگر در چهل و دو سال گذشته به حق نوشیدن افراد اهمیت داده بودند و مطرح کرده بودند امروز ملایان با وقاحت تمام پدر دو فرزند را به جرم نوشیدن الکل به دار نمی کشیدند.

ذکریای رازی که در شهر ری الکل را کشف کرد تصویرش را نمی کرده، ده - یازده قرن بعد ملایان مردی را به جرم خوردن الکل اعدام کنند. دردناک اینجاست که این مرد توبه کرده و آنها توبه او را نپذیرفته اند و او را کشته اند. در حالی که کشور پر است از دزد و پر از فساد و پرستو بازی و کلاغ پراکنی، اما فقیرترین و محروم ترین افراد به سنگسار محکوم میشوند و اختلاسگران خودی دستشان هیچگاه قطع نمی شود!

فکرش را بکنید در کشور خیام و حافظ، فردی را به جرم نوشیدن الکل به مرگ محکوم کنند، هزاره سوم باشد و قرن بیست و یکم و بی توجه به توبه اش، اعدامش کنند. رازی دانشمند معتقد بود همه انسان ها سهمی از خرد دارند بنابراین به هدایت مردم و پیامبر نیازی نیست. دین زیان آور و بانی کینه و جنگ است. روانش شاد!

به خاطر ندارم که گروه های سیاسی و ارگان هایشان به بسته شدن روزنامه آیندگان و تهران مصور و ده روزنامه دیگر، و همگی در یک روز اعتراضی کرده باشند و در برابر این بی عدالتی، موضعی مدنی گرفته باشند، سکوت آن روز هایشان اگر علامت همگرایی و رضا نبود آیا امروز به این روز میافتادیم؟

غرض از یادآوری گذشته اینست که از وقایع تاریخی تعریف جدیدی داشته باشیم و از ملت غیوری که با حسن نیت و روی گشاده به پیشواز آخوندی در سال ۵۷ رفت و برای شنیدن روضه سر از قبرستان درآورد تا آن که جنبش ۵۷ در همان بهشت زهرا به خفگی و خاموشی گرایید.

باید حدس می زدیم از روز اول ورود خمینی و فرودش در گورستان، جنبش و شورش ملت را همان گورستان خفه و دفن خواهد کرد، حقیقت مانند روز روشن بود و ندیدیم و چشم بر همه عیوب این آخوند «امام» شده بسته، او را به عرش اعلا رسانیدیم، آنقدر که امتش او را در ماه دیدند و ملت شهید پرورش دم فرو بستند.

تحمیل حجاب اجباری به زنان مسلمان و به همه زنان که از پیش از انقلاب با اسیدپاشی در برخی روزها از سوی مذهبی ها به سوی زنان بی حجاب آغاز شده بود و با شعار حزب الله «یا روسری یا تو سری» کلیدش زده شد تا در ادارات قانونی شود، نه از جانب مردان حمایت شد و نه از جانب احزاب. به هیچکس برنخورد. آیا لازم است بنویسم که برخی از احزاب چپ، داغ گرم تر از آتش شدند و بنا به دستور حزب و تشکیلات روسری (هم استراتژی و هم تاکتیک) را بر سر رفقای زن تحمیل کردند و از سوی دیگر رفقای زن، که خودشان را یک پا مرد می دیدند دستور حزب را مانند سرباز ربائی انجام داده و به پیامدهای جنسیتی آن بر خواهر و مادر خود نیاندیشیدند.

دیکتاتوری به مرور و کم کم و و به صورت خزنده و نفوذی حضور خود را در همه لحظات زندگی شهروندان نشان می داد و مداخله می کرد و برایشان تصمیم می گرفت. آزادی فردی در این دیکتاتوری معنا و جایی نداشت. در نتیجه مردم آزادی های فردی خود را درونی کرده و با

حفظ عرف تحمیلی و حجاب تحمیلی می ساختند و دم نمی زدند به این امید که گذرا باشد اما گذرا نبود بلکه پایدارتر و پرزورتر میشد.

اینها در سرکوبهای سال شصت می گشتند و می گشتند و حتا نام کشته شدگان و اعدام شدگان را نمیدانستند و به پدران و مادرانی که فرزندان مفقود شده شان بودند می گفتند یک قطعه عکس او را بیاورید تا جنازه فرزندتان را شناسایی کنیم، یعنی در ابتدا گشته بودند و آتش به اختیار بودند. برای تحویل جنازه هم پول و حق تیری که به او زده شده است را از خانواده ها می گرفتند. پس از تظاهرات سی خرداد شصت خیلی ها بی دلیل در زندان اعدام شدند. کسانی که مثل سعید سلطان پور که از دو سه ماه پیش در زندان اسیرشان بود را پس از تظاهرات اعلام مشی مسلحانه مجاهدین، اعدام کردند. بی اخلاقی و بی وجدانی و بی قانونی این رژیم بی مرز است. هرگاه اوضاع شلوغ می شود و می ترسد مائستین مرگبارش به کار می افتد.

جنگ هشت ساله با عراق برایشان بهترین بهانه سرکوب ملت بود چرا که کشور در حال جنگ بود و زمان آن نبود که دگراندیشان عقاید خود را بیان کنند. بستن روزنامه ها و سانسور کتاب و حمله به نویسندگان از مدتها پیش آغاز شده بود. در خلال هشت سال جنگ با عراق تا توانستند از جوانان میهن به گشتن دادند. یک سری را به عنوان سرباز به خط اول جبهه فرستادند و قربانی کردند. یک سری را به جرم ضدانقلاب با پرونده سازی و زیر شکنجه در زندان ها ماندگار کردند و یا در ارسارت قربانی کردند.

تعداد ایرانیان کشته شدگان جنگ ایران و عراق را از دویست هزار تا هشتصد هزار دانسته اند و با توجه به اینکه به ارقام داده شده از سوی حکومت ملایان دروغگو هیچ اطمینانی نیست به سادگی می توان گفت که در دهه شصت هزاران نفر از جوانان میهن را خط اول جبهه و جلوی توپ فرستادند و با پافشاری برای ادامه جنگ برای فتح کربلا و رسیدن به قدس به قول خودشان به دیار باقی فرستادند.

در مورد مخالفان و زندانیان، آنها که حکم زندان گرفته بودند و هشت سال در زندان رژیم دوام آورده بودند در پایان جنگ ایران و عراق و با حمله و ورود مجاهدین به ایران از طریق مرز قصر شیرین در (عملیات مرصاد به روایت رژیم) عملیات فروغ جاویدان که منجر به شکست مجاهدین شد باز هم از ترس و محض محکم کاری شروع به پاکسازی زندان ها از هر نوع مخالف و مبارزی، به دستور مستقیم امام امت به گشتار یکباره و سریع زندانیان سیاسی پرداختند.



سال‌های شصت و هفت و حذف ناگهانی نزدیک به پنج هزار اسیر زندانی از سر ترس در زندانهای ایران فاجعه دهشتناکیست. اما در چشم اندازی گسترده تر این رژیم همیشه از سر ترس کشته است تا بر مسند قدرت بماند و حکومت کند.

قاسملو در ۲۲ تیر ۶۸ در وین در سر میز مذاکره برای صلح در کردستان ترور شد. ترور فجیع شاپور بختیار و سروش کتبیبه در تابستان هفتاد هرگز مورد همدردی با دیگر قربانیان حکومت غاصب ملایان قرار نگرفت و همیشه مراسم سالگردش جدا و توسط ملی گرایان یادش گرامی داشته می شود. حکایت سفره هایی که پس از مرگ قربانیان رژیم نیز جدا و سوا انداخته میشود جداست اما در برابر نورافکن هایی که از این سوی کره زمین به آن سوی کره زمین زده می شود و خوش آمد گویی هایی و لبیک هایی که احزاب در برابر این خون آشامان میگویند سکوت تا کی؟

بمب گذاری در مرکز آمیا در بوئینس آیرس آرژانتین در ۱۸ تیر ۷۳ منجر به کشته شدن ۸۵ شهروند آرژانتینی یهودی تبار و مجروح شدن سیصد نفر دیگر انجامید و بزرگترین عملیات تروریستی در آمریکای لاتین منتسب به رژیم جنایتکار ملایان است.

اختراع جشن تکلیف برای کودکان و مقنعه کشیدن به سر کودکان از ترفندهای این رژیم فاشیستی بود. سن ازدواج را پایین آوردند و کودک همسری و چند همسری را برای مردان مهیا و قوانین دست و پا گیر را برای سرکوب زنان یا نیمی از جامعه برقرار کردند. آنقدر در قوانین متحجر خود مصمم بودند که در هزاره سوم و در قرن بیست و یکم اجرای رقص کودکان و دختر بچگان در مراسم روز زن (تولد فاطمه زهرا) خلاف عفت عمومی و ترویج آن دانسته و شهردار به دادسرا احضار شد و سرانجام منجر به استعفای نجفی شهردار تهران از مقام خود گردید. انقلابی که در آن کودکان نتوانند برقصند و شادی کنند آن انقلاب، انقلاب کیست؟

در این سالها این ملایان فرتوت با افکار عتیقه، رقص و شادی را بر مردم حرام دانستند و

گروه های چپ که باید پیشرو باشند با آنها سکوت و مماشات کردند. آنها حتا ندیده نام «رقص» را به «حرکات موزون» تغییر می دهند مبادا حالی به حالی بشوند. ذهنیت بیمار شهوانی شان طوری است که در بحران کرونا همه چیز را قاطی میکنند و با بیشعوری در برابر یک پاندومی فتوا می دهند که گذاشتن ماسک فقط برای زنان اجباری است و مردان لزومی ندارد ماسک بزنند.

در سال های ۷۷ رشته قتل های رنجیره ای در بین روشنفکران و نویسندگان خفقان غریبی در دل مردم ایجاد کرد، آنهم در فضایی که با به روی کار آمدن خاتمی و رنگ آمیزی و صحنه آرایی اصلاح طلبان و تبلیغات گروه های چپ سازشکار، فضای تازه ای رونق گرفته بود.

سال بعد فریدون فرخزاد خواننده و شومن و شاعر را به وضعی فجیع قصابی کردند. ترور رستوران میکونوس و قصابی داریوش فروهر که وزیر کار دولت موقت بود و پروانه فروهر در سال های بعد و قتل های رنجیره ای هشتاد تن از نویسندگان و روشنفکران از جنایات رژیم دیکتاتور و خودکامه است که دامنه تجاوزش به حریم افراد بی مرز است.

حمله به کوی دانشگاه در هجده تیرماه هفتاد و هشت تا بیست و سه تیرماه توسط لباس شخصی ها در دوره خاتمی و کشته شدن هفت دانشجو و مجروح شدن چندین دانشجو یکی دیگر از سرکوب های خونین حکومت جهل و فساد بود.

در راه پیمایی گسترده و عظیم میلیونی اعتراضی دوران انتخاباتی ۸۸ تمام دنیا دید که چگونه ندا با تک تیراندازی بسیج یا سپاه قربانی شد و چگونه آن جمعیت عظیم میلیونی را سرکوب کردند. جوانان دیگر سهراب، اشکان، محسن، امیر، ترانه، و حکایات کشتارگاه کهریزک را بسته و گریخته شنیده ایم.

یادبود و گرامیداشت قربانیان چنین رژیمی منحصر به یک دوره خاص نیست اما می تواند با هدفی خاص و با آگاهی و اعتراض به مرگ ناعادلانه آنهاست، مرگ ناعادلانه همه کسانی که بی دلیل قربانی رژیم دیکتاتوری شدند تا باز هم این اختاپوس پیر به حکومت فاشیستی-دینی خود ادامه بدهد. گرامیداشت و یادبود قربانیان چنین کشتاری مانند کشتار کهریزک در خرداد ۸۸ زخمی دردناک است

زخمی که گه گاه سر باز میکند، گرامیداشت چنین کشتاری مانند کشتار آبان ماه ۹۶ دردناک است، همانقدر دردناک که آبان ماه با دوشکا مردم ماه شهر را در نزار درو کردند. از آمار قربانیان اعتراضات دی ماه ۹۶ اطلاع دقیقی نداریم. دستگیر شدگان، در زندان شکنجه شده و بعد خودکشی شده اند و یا در زندان با استفاده از مواد مخدر کشته شده اند. تعدادی جسد شناور هم در رودخانه یا سدهای اطراف پیدا شده است. این آدمکشان در کشتن مهارت پیدا کرده اند. ماشین مرگ شده اند.

آمار کشته شدگان آبان ماه ۹۸ هم دقیق نیست. در گزارش فوت علت مرگ را دروغ می نویسند، تعدادی به علت برخورد جسم سنگین به سوی سر، یا به علت سکت قلبی فوت کرده

اند. همان ترفندهایی که برای پایین آوردن آمار فوتی های کرونا به کار می بندند همان را برای جوانانی که قلب یا مغزشان هدف تک تیرانداز هایشان بر روی پشت بامها قرار گرفته و جان جوانشان را گرفته اند، به کار می برند.

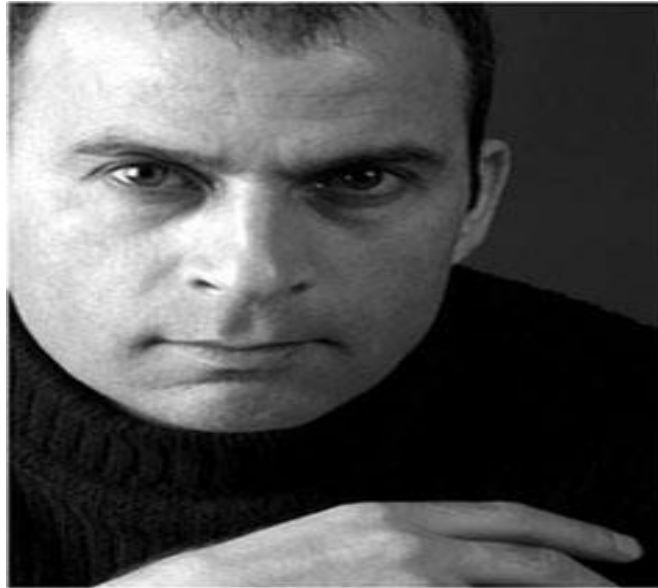
شلیک بی دلیل دو موشک به سوی هواپیمایی اوکراینی بوبینگ ۷۵۲ پرواز بین المللی در هشتم ژانویه امسال توسط سپاه و گشتن ۱۷۶ نفر مسافر که کودک و نوزاد هم در بین شان بود یکی از دلخراش ترین جنایات رژیم بود که در انتقامجویی از قتل تروریست بین المللی قاسم سلیمانی که قاتل هزاران کودک سوری و عراقی بود صورت گرفت.

حذف اقلیت های مذهبی، حذف فعالان محیط زیست، حذف هر که موی دماغشان شود و مانع کاسبی شان گردد، مگر نه اینکه سرمایه های ملی را خصوصی کرده و از آب و خاک، چوب حراج به بود و نبود و دارایی های کشور زده بودند. از شمال دریای مازندران را با ذخایر و آن گنج بی پایان زیر زمینی تقدیم پوتین کرده اند، در جنوب خلیج فارس را به چین قبای خاقان چین عطا کرده اند، پیش از این چشم بادامی ها با کشتی هایشان در آبهای جنوب جولان میدادند، کف دریا را روبیده و برای سالها از هر ماهی و جنبنده ای ساییده و مکیده و تهی ساختند. وای به آن هنگام که پای بر خاک ایران بگذارند در آن زمان با دستگاه های مکنده و تلمبه هایشان همه چاه ها و منابع نفتی را چند روزه خشک خواهند کرد؟ راستی جز توسعه قبرستان، برای ملت ایران چه کردند این ملایان کلاش و جنایت پیشه؟

بزرگداشت و سالگرد دهه خونین شصت و قربانیان بیشمارش اگر در مرحله یادآوری خاطرات و تجلیل از رفته گان محدود بماند جویباری میشود که راه به دریا نمی برد، اما اگر به همبستگی با آرمان های والای انبوه اعدام شدگان و قربانیان حکومت ستمگر ملایان همراه شویم و علیه اعدام و علیه شکنجه و شلاق و سنگسار و مجازات های اسلامی دست در دست هم تلاش کنیم، شاید با هم همگی بتوانیم پایه های فرتوت و پوکیده این داربست مخوف را بلرزانیم و از ریشه براندازیم وگرنه هر سال سوگواری و یا برعکس مراسمی با ساز و آواز، در حد «دوره کردن هنوز» باقی می ماند.

پاریس 2020/07/28

مسلم منصوری



کشتار 67

در چند سال گذشته بسیاری از نهاد ها و رسانه های اصلاح طلبان! در خارج از کشور و رسانه های فارسی زبان دولت های غربی با هدف مشخصی راجع به کشتار ۶۷ برنامه می سازند و فیلم های مستند پخش می کنند، و از دهه شصت و مبارزه خونین آن نسل در حد گریه و زاری و ذکر مصیبت به سبک فیلم های هندی اکتفاء می کنند. گویی یک اشتباه و خشونت رخ داده و یک سری آدمهای بی گناه قربانی! شده اند و معلوم نیست حرف حساب شان هم چی بوده است. امثال شیرین عبادی ها کشتار دهه شصت را در حد انتقام گرفتن یا نه گرفتن تنزل می دهند و اعلام می کنند که مادران خاوران به دنبال انتقام نیستند. یعنی به دنبال گرفتن خون بها! و دریافت غرامت! هستند، آنها هم حاضرند بدون دستمزد وکیل خانواده های قربانیان! بشوند و شکایت شان را به قوه قضاییه و دادگاه رژیم ببرند. می بینیم داستان دهه شصت هم از آلودگی فضای سیاسی و شارلاتانی بی نصیب نماده است. یکی باید پیدا بشود و به این چرا ها جواب بدهد. چرا جریانات باقی مانده نسل دهه شصت کارشان به این نقطه رسیده است؟ چرا مقاومت و مبارزه خونین و پر فراز و نشیب نسل دهه شصت از سال ۵۷ آغاز نشد، چرا در همان دوران انقلاب خط و خط کشی با حکومت اسلامی نشد و چرا

مناف فلکی فر



داغ زخمی که با مرهم پایداری یاران، تسکین می گرفت...!

با فرارسیدن هر تابستان، داغ هزاران مبارزی که در دهه ۶۰ و تابستان سال ۶۷ به دست دژخیمان جمهوری اسلامی در زندانهای سراسر ایران به خون غلطیدند بار دیگر زنده می شود و آن چهره های جوان و خاطره های شور و امیدی که از هر نفس شان در خاک ایران شعله می کشید، لحظه ای تو را رها نمی کنند. یاد همه آن جان های شیفته که خود در آغاز دهه ۶۰ مدتی شاهد مقاومت ها و رشادت هایشان در سیاهچالهای جمهوری اسلامی بوده ام را گرامی می دارم.

با این تاکید که به این امید زنده ام که مردم ستمدیده ما قادر شوند با سرنگونی رژیم دار و شکنجه جمهوری اسلامی، ایرانی آزاد از ظلم و ستم و استبداد شکل دهند تا امکان بزرگداشت خاطره آن عزیزان همانگونه که شایسته اش هستند در سراسر ایران مهیا گردد. تا شاید مرهمی هر چند کوچک بر زخمهای عمیق عزیزان، همسران، مادران، پدران و جگر گوشه های آنان گذارده شود.

اما قبل از اشاره به زندان جمهوری اسلامی در دهه ۶۰ لازم می دانم برای نسل جوان امروز یعنی دختران و پسرانی که در آن دوران، هنوز به دنیا نیامده بودند و امروز بار مبارزه با رژیم دارو شکنجه جمهوری اسلامی را بر دوش می کشند بگویم که اگر می خواهند در مبارزه روزانه شان با جلادان جمهوری اسلامی، شاهد پیروزی باشند ضروری است که تجربیات نسل های قبلی را مطالعه کرده و نقاط قدرت و ضعف پیشینیان را درک کنند.

این نسل، به خصوص باید بدانند که دشمن برای توجیه تبهکاری های خود در قتل عام

آن "شیر زنان و مردان" لحظه ای از تحریف مبارزات گذشتگان و بی ثمر و نادرست جلوه دادن آن مبارزات باز نمی ماند. در تقابل با این تلاشهای مذبحخانه بیشک موثق ترین منبع یادواره های شاهدین زنده آنهم البته در بطن شناخت آن شرایط عینی اند که این تلاشها در آن متن جاری بوده است.

نسل جوان ما باید بدانند که اعدام ها و کشتارها از همان بدو به قدرت رسیدن دارو دسته خمینی شروع شد. چرا که در واقع دارو دسته خمینی توسط قدرتهای امپریالیستی در کنفرانس گوادلوپ، به خاطر سرکوب انقلاب مردم ما و حفظ نظم سرمایه داری وابسته حاکم به قدرت رسید.

نفس انجام این مأموریت ضد مردمی و کثیف محتاج ریختن خون هزاران هزار تن از جوانانی بود که بعد از سرنگونی رژیم شاه همچنان در خیابان و کوچه و کارخانه و دانشگاه و مدرسه باقی ماندند و خواهان در آغوش کشیدن آزادی و پایه ریزی یک نظام دموکراتیک و مردمی بودند. در واقع امپریالیستها به خاطر حفظ نظم ظالمانه حاکم و حفظ ارتش ضد مردمی، ادامه تولید و صدور نفت همچون دوران شاه نیاز داشتند که قبل از هر چیز انقلاب مردم سرکوب شود و دارو دسته خمینی و جمهوری اسلامی شان این امر را با وحشی گری تمام به سرانجام رساندند.

بنابراین جوانان ما باید بدانند که همانطور که خارج کردن محمد رضا پهلوی دیکتاتور نوکر پیشه از ایران به دستور امپریالیستها بود همانطور هم ورود خمینی از پاریس با هواپیمای دولت فرانسه و دولت تعیین کردنش به خواست آنها بود.

بنابراین خمینی به قدرت رسیده بود که انقلاب را سرکوب کند. اتفاقا زمانی که مردم در خیابانها فریاد آزادی را سر داده و دست به قیام زدند و خواهان تغییر و دگرگونی ارگانهای سرکوب بودند، عوامل خمینی با بلندگوهای دستی در پشت وانت بارها اعلام میکردند که "امام هنوز حکم جهاد نداده است" و مردم را به بازگشت به خانه ها و تحویل اسلحه های خود تشویق میکردند.

خمینی با حفظ ارتش، پلیس، هوا نیروز و ... در مدت بسیار کمی با افزودن سپاه پاسداران و اوباشان مسلح بسیجی خود، از بدو گرفتن قدرت دولتی، اعدام ها را شروع و وحشت و اختناق را در جامعه حاکم نمود البته زیر پوشش مذهب و توسط یک حکومت مذهبی. به همین دلیل هم جنایات دهشتناک وی و رژیمش به خاطر سیاستهای نیروهای سیاسی ای نبود که از ابتدا بر امر مبارزه قطعی با این رژیم تاکید داشتند.

در جریان این سرکوب وحشیانه، کردستان و ترکمن صحرا مورد حمله قرار گرفتند خلق عرب با ددمنشی تمام سرکوب شد. زنان مورد تهاجم حزب الله قرار گرفته و از حق انتخاب پوشش محروم و حجاب اسلامی اجباری را بر آنها تحمیل شد. با به اصطلاح انقلاب فرهنگی دانشگاه

ها مورد هجوم قرار گرفت. خمینی در راستای اجرای قول های نوفل لوشاتویی خود به اربابانش، وارد جنگ خانمان سوز ۸ ساله با عراق شد، چرا که جنگ برای آدمکشان و جنایتکاران "نعمت" بود. سپس از ۳۰ خرداد سال ۶۰ یورش سیستماتیک و سراسری به سازمانهای سیاسی و کارگران و ستمدیدگان آغاز گشت. زندانهای اقصی نقاط کشور پر شدند از زن و مرد، پیر و جوان در هر سنی از نونهالان، نوجوانان، جوانان چه متاهل و چه مجرد گرفته تا پیران و بازنشستگان. به این ترتیب برای مردم ستمدیده ما ایران به زندانی بزرگ تبدیل گشت. از خرداد سال ۶۰ کشتار در خیابانها و اعدام در زندانها شدت گرفت. در طول ماه های خونین سال ۶۰ لحظه ای ماشین جنایت جمهوری اسلامی از حرکت باز نماند و در اواخر سال ۶۰ اعدام ها و کشتارها به اوج خود رسید.

من که در آن سالها همچون هزاران جوان دیگر دستگیر شده بودم، برغم گذشت این همه سال به هیچ عنوان نتوانسته ام وقایع آن روزها و شب ها را فراموش و یا از یاد ببرم.

دیدن و بودن با کسانی که شهامتشان در مقابل دژخیمان باورنکردنی بود و تو شاهد زنده اینارشان در زیر ددمنشانه ترین سرکوب ها بودی و می دیدی که چگونه در حالیکه خود از عوارض شکنجه در عذاب بودند، به کمک زندانیان دیگری که بر اثر شکنجه داغان و لت و پاره شده بودند بر می خاستند و می کوشیدند تا یاور زندانیان شکنجه شده دیگر باشند و امید مقاومت را در دل آنها بارور کنند، زخمهای چرکین و خونهای دلمه بسته با مرهم لبخندهای امید و ایمان هم بندیان تسکین می یافت، چنین صحنه هایی در مصاف نابرابر بین تاریکی و نور برآستی مگر فراموش شدنی است؟

من در سال ۶۰ شاهد تحقیر، ترس و وحشت پراکنی دشمن از یکسو و کوشش جانفرسای مبارزین برای روشن نگاه داشتن مشعل مقاومت و پایداری، در شرایط شکنجه گاه اوین بودم. مبارزینی که با تبسم و نگاه دزدکی با بالا زدن چشم بند، دژخیم را در قلب سیاه چالهایش به سخره می گرفتند و مقاومت و پایداری را هدیه می کردند. چه عظمتی، چه استقامت و دلیری، مگر میشود فراموش کرد؟ مگر میشود عینیت ها را ندید و یا مانند برخی از "پشیمانان" و عافیت طلبان انگشت شمار آن دوره، کوشید تا آنها را پنهان کرد و یا چهره شکنجه گران دیروز که قبای اصلاح و انسان دوستی به تن کرده اند را آرایش کرد.

در دوران بازجویی، که با چاشنی کابل، دستبند قپانی و آویزان کردن، مشت و لگد های هجومی منجر به بی هوشی و به اجبار راه بردن برای آماده کردن فرد برای ادامه تحمل ضربات کابل همراه بود، چه سروهای ایستاده ای را می دیدی که در زیر شکنجه های دژخیمان منفور، جان خود را از دست دادند و به دژخیم "نه" گفتند! یاد تک، تک آنان یاد باد! و در دوران پس از بازجویی نیز، جان به در بردگان در سلولهایی که هر گوشه آنها روایت دیگری از شهامت و بزرگ منشی جوانان در بند را به تصویر می کشید، با بودن خود یک لحظه دشمن را آرام

نگذارند.

در توصیف این نسل تنها به دو مورد از بسیاری اشاره میکنم که از پاکترین ها در سلول ما بودند و رفتند. اما برای درک و فهمیدن خیلی از لحظه های زندان و شرایط آن، شما جوانان و نسل امروزین را به خواندن خاطرات بازماندگان و بویژه کتاب با ارزش و پر بار " در جدال با خاموشی " به قلم رفیق اشرف دهقانی، دعوت میکنم. چرا که این کتاب مجموعه ایست از اطلاعات و تجارب بسیاری از زندانیان جان به در برده و نوشتاریست گویا از وقایع اعدام، شکنجه و تجربیات زندانیان در بند در دهه ۶۰ که شرح وقایع آن، با تجربه شخصی خود من منطبق است.

در زندان اوین در سال ۶۰ در اتاقی به اندازه ۶ × ۶ متر، زندانبانان بیش از ۱۰۰ نفر زندانی را جا داده بودند. زندانیانی متشکل از زخمی ها، کتک خورده ها، زیر بازجویی ها، حکم گرفته ها و ... در اینجا بود که با زنده یاد رفیق داوود مدائن از زندانیان هر دو رژیم و از رفقای چریکهای فدایی خلق ایران زمان حکومت پهلوی آشنا شدم. داوود را در ارتباط با سازمان چریکهای فدایی بخش اقلیت گرفته بودند. رفیقی بسیار بی باک که سر نترسی داشت.

از نشانه های بارز این رفیق تحقیر و تمسخر کردن زندانبانان و ... حتی خود لاجوردی بود. چرا که وی را از دوران زندان زمان شاه می شناخت و دیده بود که چطور امثال لاجوردی و همپالگی هایش در مقابل زندانبانان شاه جلاد چقدر حقیر و مفلوک و پاسیف بودند. زندانیانی که در زمان اسارت خود در رژیم شاه در خوش رقصی و چاپلوسی برای زندانبانان خود، زمان را از دست نمیدادند و اساس حرکتی که در زندان داشتند نه علیه رژیم، بلکه مخالفت با کمونیستها و مبارزین چپ بود.

رفقای اتاق نقل می کردند که یک روز لاجوردی به سلولی که این رفیق در آن بود می رود و تا وی را می بیند، می گوید: تو هم که اینجایی؟ و شروع میکند گنده ... کردن. داوود جلوی هم سلولی هایش به لاجوردی و اوباشانش با تمسخر و صلابت می گوید: حاجی ما که تو را خوب می شناسیم، برو به کارات برس و ... و لاجوردی با عصبانیت و چشم غره از در سلول دور میشود و صد البته با کینه انتقام گرفتن. هر چند که رفیق می دانست که اعدامش خواهند کرد، با اینحال هر اسی نشان نمی داد. سمبلی بود از استواری و به سخره گرفتن مرگ. با نشاط و قوی بود، قامت استوارش همیشه در تکاپو. در زمان هواخوری، هم اتاقی ها تلاش می کردند تا شرایطی ایجاد شود تا رفیق بتواند با برادر کوچک خود که در اتاق های طبقه دوم بند بود، ارتباطی بگیرد و از حال و موقعیت هم خبردار شوند.

رفیق داوود داخل سلول نیز لحظه ای آرامش نداشت یا در حال راه رفتن و بحث و گفتگو با افرادی از مجاهدین که احتمالاً بیرون از زندان هم را می شناختند و یا ما را دو، سه تایی جمع

می کرد و از متن های کتابهای نوشته شده توسط تئوریسین های رژیم اسلامی، از نقل قولی هایی که برای باصطلاح کوبیدن و رد مارکس و مارکسیسم داشت، استفاده کرده و روی آنها حرف می زد. نوعی کار تئوریک و کمک به درک بهتر ما از مارکسیسم و لنینیسم را انجام می داد.

یکی دیگر از خصوصیات والای این رفیق کمک کردن به بقیه افراد سلول بود. یکی از روز ها فرد زیر بازجویی و شکنجه شده ای را به سلول آوردند که در اثر شکنجه ها تمام وجودش آتش و لاش بود و حتی نمیتوانست بایستد یا راه برود. داوود در تمامی مدت وی را به کول می کشید، از دستشویی بردن و حمام و به زخمهایش رسیدن کوتاهی نمی کرد، یک پرستار واقعی. سرانجام داوود، یکی از گلهای سر سبد بهاری، در اوائل سال ۶۱ اعدام شد. یادش گرامی و یاد باد.

مورد دوم زنده یاد حسین صدر آملی بود که در همین اتاق با وی آشنا شده بودم. وی در ارتباط با فعالیت هایش با سازمان مجاهدین در سال شصت دستگیر شده و در تمامی مراحل بازجویی و شکنجه، شهامت و ایثارگریش را به اثبات رسانده بود و محکوم به اعدام شده و در انتظار اجرای حکم بود. وی برغم انتظار لحظه مرگ آگاهانه خود یکی از بارزترین چهره ها در خدمت به بقیه و حفظ روحیه مقاومت بود، بدون اینکه از حکم خود وحشتی داشته باشد. در کارهای روزمره یاری رسان همه بود. از کمک به دستشویی رفتن ها که به خصوص مدت نوبت هر اتاق خیلی محدود بود و زندانیان شکنجه شده حرکتشان کند بود، به همه می رسید از نوبت حمام کردن گرفته تا کمک به کارگران آنروز، روزی که خود کارگر نبود.

روایتی بین بچه های سلول بود که می گفتند: پدرش که شخص متنفزی بود و احتمالاً روحانی بود در زمان ملاقات از قول گیلانی حاکم شرع جنایتکار، بهش گفته بود: " بگو اگر توبه کند و یا فقط تو گوش من بگوید اشتباه کردم، آزاد میشود و یا حکم اعدامش ملغی میشود ". در جواب پدر می گوید: " اول اینکه من خلافی مرتکب نشده ام، راه و عملکردم درست و در راه آزادی بشریت است. دوماً، این همه جوان در اثبات حقانیت راه مبارزاتی خود اعدام شده و میشوند، مگر خون من رنگین تر از دیگران هست. تا آن روز رسید و وی با تمام وسائل فرا خوانده شد.

غروب غم انگیزی بود، در آغوش کشیدن ها و صورت های غمگین و بی تاب. قدم های استوار و لبخندی پیروزمند که همچون تیری بر قلب زندانیان نشسته بود چهره اش را، فرا گرفته بود. " حسین... حسین ساکت! "، " نه احتیاجی نیست، من خوبم "، " لااقل این پیراهن گرم را تنت کن، بیرون یخه و اصرار "، "نگهدارید، بسیاری در راه هستند نیاز خواهند داشت " و حسین با یک زیر پیراهن و یک زیر شلواری و بدون دمپایی با سینه باز و سری همچون سرو ایستاده و لبخندی امید بخش و فراموش ناشدنی، پشت در بسته سلول ناپدید شد. چند ساعت دیگر همه در التهاب بودیم و حدس و گمان ها با پیچ، پیچ کردن ها، لحظه ها را سرد و بیروح کرده بود

که یکدفعه صدای تکراری آنروزها بلند شد، درررر درررر درررر صدای مهیبی همانند خالی کردن تیر آهن های زیاد از بلندی بر روی زمین. این صدای برخورد گلوله های جنایتکاران بر پیکر و جسم سرو های ایستاده بود.

به دنبال آن تک تیر های خلاص شروع میشد همانند شبهای قبل... یک، دو، سه.....ده، بیست، سی، چهل... صد، صد و ده، صد و بیست... دویست، دویست و پنجاه، دویست و هشتاد. سکوت سکوت سکوت. چشمهای پر آب و صورت های خیس اما بدون صدا، چرا که صدا خلوت مورد نیاز از دست دادن یک یار، مبارز و انسان والا را، بر هم میزد.

رژیم جمهوری اسلامی در راستای تعهدات خود در حفظ منافع سرمایه داران در طول آن سالهای واقعا خونین، زندان، شکنجه، حلق آویز کردن و اعدام را به شکل روزمره ادامه داد تا مقطع سال ۶۷، پس از نوشیدن جام زهر توسط خمینی خونخوار، بار دیگر اعدام های دسته جمعی و این بار با وسعت و گسترده گی شدیدتر از همیشه، آغاز گشت. دلیل مادی این موج قتل عام نیز وحشت از اعتراضات مردمی و قیام توده ها در اعتراض به ۸ سال جنگ بی نتیجه با میلیونها کشته، زخمی، شیمیایی، جانباز، بی خانمان، شهرهای با خاک یکسان شده و ... بود.

جلادان جمهوری اسلامی بویژه دار و دسته اصلاح طلبان امروزی در راس قاتلان بچه های مردم در آن زمان، با ایجاد رعب و وحشت و گماردن هیئت های مرگ، یک نسل کشی تاریخی را سازمان دادند. اینبار تمامی زندانها و زندانیان بدون در نظر گرفته شدن احکام و شرایط دوران حبس، به هیئت های مرگ فرا خوانده شده و تنها با چند سؤال و جواب آری یا نه! اکثریت آنها به مرگ محکوم شدند. به این ترتیب اعدام های دسته جمعی و حفر گورهای دسته جمعی بدون رد و نشان رقم خورد.

گورهای دسته جمعی گمنامی که هنوز هم که هنوز هست، مردم بویژه جوانان از بسیاری از آنها بی خبرند. در این مورد هم خاطرات بسیاری نوشته شده و کتابهای زیادی به رشته تحریر در آمده است. که میتوانید با مراجعه به آنها از عمق کشتار و شکنجه و اعدام توسط رژیم جنایتکار وابسته به امپریالیسم جمهوری خمینی، آگاه شوید.

جوانان مبارز!

سالها از دهه ۶۰ با این همه شکنجه، اعدام و جنایت می گذرد، اما کشتار و اعدام ها نه تنها بعد از اینهمه فجایع در آن دوران قطع نشده است، بلکه به شکل سیستماتیک و خشن تر با گذشت ۴۱ سال از عمر این رژیم در راستای تامین منافع امپریالیستها تداوم یافته است. درست است که تمرکز من در این جا نشان دادن عمق فاجعه کشتار زندانیان و مبارزین در یک برهه تاریخی یعنی کشتارهای دهه شصت است، اما اگر گره اصلی دیده نشده و باز نشود، این جنایت ها ادامه

خواهند داشت.

سالهای سال رژیم پهلوی و سالهای سال رژیم اسلامی عهده دار این روش بوده اند تا منافع سرمایه داران وابسته به سرمایه جهانی، این چهره های کثیف استعمار و استثمار تامین و حفظ شود. بنابر این تا زمانی که امپریالیستها حاکم هستند، سگ های زنجیری شان برای حفظ منافع حقیر خود در راستای دستورات بانک جهانی، صندوق بین المللی پول و... گام بر داشته و کارگران، زحمتکشان، خلق های تحت ستم و دیگر قشرها را به کام مرگ سوق خواهند داد.

کشتار و اعدام توسط رژیم جمهوری اسلامی چه در زندان، کارخانه، خانه، کوچه، خیابان، بازار و... چرخ دوازیست که نیروی چرخش خود را با ریختن خون جوانان و مبارزین در نبرد با مزدوران و یا صحیح تر دولت های مزدور وابسته به امپریالیسم، به حرکت در می آورد. این ماشین شکنجه و کشتار باید نابود شود. تا زمانی که ماشین کشتار و سرکوب دولتهای وابسته به امپریالیستها را داغان و به زباله دانی تاریخ نه افکنده ایم، چرخ این کشتار و جنایات، ایستایی نخواهد داشت. بنابر این ضروری است که با همه توان با اتحاد، تسلیح، مبارزه و بسیج توده ها در راه سرنگونی دولتهای وابسته به امپریالیستها گام برداریم چرا که تنها راه رسیدن مردم ما به آزادی نابودی آنها در بستر انقلابی به رهبری طبقه کارگر می باشد.

مرداد ۱۳۹۹

نسیم آزاد



در سال ۱۳۶۰، ۲۰ ساله شدم. در مقطع داستان کوتاهی که در تعریف میکنم مجبور به زندگی زیر مینی بودم در سال ۱۳۶۲ ایران زمین را ترک و از آن زمان تا کنون در تبعید زندگی میکنم

قسمت اول

به شوخی ازش پرسیدیم تو اینجا چکار می‌کنی پسر. تو که کاری نکردی خوب بهشون بگو.

گفت نه کار بدی نکردم. در واقع هیچ کاری نکردم. اما تو مدرسه تو صف اونایی بودم که اعلامیه پخش میکردند و سر مخالفت با بیعدالتی‌هایی که حزب‌اللهی‌ها در کوچه و خیابان و در مدرسه راه انداخته بودند، را بر داشته بودند. اومدن تو مدرسه همه رو زدند و زدند و خیلی‌ها رو بردند.

رفیق همراه هم که کسی نبود جز خواهر این باز داشتی، از او پرسید خوب حالا چی؟ برنامه ات چیه؟ گفت مقاومت. پرسیدم برای چی؟

گفت برای آزادی و رهایی، برای انسانیت. برای همه اون چیزایی که همه ما در هر جا به خیابانها اومدیم. آخه برا چی اینجوری با ما برخورد میکنند. مدرسه نرفتیم و به جاش اعلامیه پخش کردیم و ... برای این که الگو باشیم برای همه اونای دیگه....

« ۱۴ سال بیشتر نداشت. یک نوجوان با کلی ایده آلهای انقلابی و انسانی.»

گفتم ببین فراموش کن، اون زمان گذشت. هیچکوم از ما دیگه گلسرخی نمیشیم (می دانستم که برای گلسرخی و مقاومتش احترام زیادی قائله). ادامه دادم، منظورم اینه که این دوره ای که ما توشیم با اون دوران گلسرخی و گلسرخیها تفاوت جدی داره. با کاری که اون کرد و مقاومتی که کرد می تونست و تونست تاثیر زیادی روی جامعه و تحولات جاری زمان خودش بذاره. اما اون زمان دیگری بود، اون زمان گذشته دیگه. تو گوشش گفتم الان دارن دسته دسته میگیرن و تا به خودت بیای با یک حرف خطا رفتی. میکشند بدون اینکه بتونی یک جایی موثر باشی.

رفتن تو برای هیچ چیز و هیچ کسی خوب نیست مگر برای دشمنان اون راهی که می خوای بری. بعد صدامو بلندتر کردم مگه نمیگی که کاری نکردی؟ همین و بنویس و تعهد بده و با لبخند گفتم، تعهد بده که کار بدی نمیکنی. گفت آخه همیشه اونا میگن توبه کن. یعنی باید اعتراف کنم که یه کاری نکردم و قول بدم که دیگه نمیکنم. تو گوشش گفتم همه بچه هایی رو که «توبه» نکردن بردن خبرهای خوبی در این مورد نشنیدم. بعد صدام و کمی بلندتر کردم و گفتم ببین دقیقا همین و که میگی بنویس و امضا کن که هیچ کاری نکردی و در آینده هم هیچ کاری نخواهی کرد. ...

گفتم تو گوشش فقط سعی کن بیای بیرون. بیرون بیشتر میشه موثر بود و کاری انجام داد. ...

مرداد ماه سال ۱۳۶۰ بود. خواهرش و من که مدتی بود از محل زندگی مون متواری شده بودیم به تبریز رفته بودیم. تازه رسیده بودیم که مطلع شدیم که او و تعداد زیادی از دانش آموزان مدرسه‌ای که او می رفت در مدرسه دستگیر و به بازداشتگاه موقت منتقل شده‌اند. شنیدیم که بچه ها یکی بعد از دیگری مورد مصاحبه، تهدید و مجبور به اعترافهای ساختگی می‌شوند.

شنیدیم که آن دسته از آنان که از توبه سر باز می‌زنند به زندان منتقل می‌شوند و پس از آن سر نوشت وحشتناکی در انتظار آنان است. تصمیم گرفتیم به ملاقات او در بازداشتگاه موقت برویم و سر و گوشی به آب بدهیم. چرا که در شهر تبریز کسی ما را نمی‌شناخت. نمی‌خواستیم بذاریم پاش به زندان برسه. چون بعد از اون دیگه اصلن نمیشد حدث زد که دیگه چی میشه. تنها فامیل درجه اول اجازه ملاقات داشتند. به همین دلیل من هم به عنوان خواهر همراه با خواهر او به ملاقات او رفته بودیم.

یک ساعتی بود که دوباره از بازداشتگاه خارج شده بودیم که شنیدیم تعدادی از دانش آموزان این مدرسه که قرار بود از بازداشتگاه موقت به زندان منتقل شوند بلافاصله اعدام شده‌اند.

بسیار بی قرار بودیم و تنها امید به آن داشتیم که با یک «توبه» آنچنانی بیاد بیرون. اون آخه فقط یک خردسال بود، خردسال. مثل خیلی دیگه از دانش آموزانی رو که دستگیر کرده بودند.

پایان قسمت اول

نسیم آزاد



قسمت دوم

دو روز از ملاقات ما با او (بهنام، نامی است که من به او در این نوشته داده ام) می گذشت. برای همه بچه هایی که آنها این چنین به اسارت بیرحمانه خود در آورده بودند، نگران بودم اما در این مورد خاص به شدت احساس مسئولیت هم میکردم.

از یک طرف تعلق خانوادگی و از طرف دیگه امیدی که خواهرش، با این پیشنهاد که من هم با او به عنوان خواهر به ملاقاتش بروم، او امیدوار بود که من بتونم قانعش کنم که الکی بی گذار به آب نزنه. خیلی دلم شور میزد. در همین حال و هوا بودم که هم‌رزم، خواهرش، وارد شد و گفت: «باید سریعاً برگردیم تهران و بهتره که جداگانه بریم. به خونه نمی تونیم برگردیم چند دقیقه پیش خونه ما بودن و کلی وسایل با خودشون بردن. ...»

پرسیدم خوب تکلیف بهنام چی شد؟ با اضطراب زیاد گفت.

اگه طرف سر قرار بیاد یک ساعت دیگه بیشتر می‌دونم. گفتم پس من میرم ترمینال یه اتوبوس پیدا میکنم برای برگشت به تهران. با هم یک قرار و یک قرا تکرار گذاشتیم که اگر قرارش با دوست مورد نظر انجام بشه مرا هم در جریان اخبار جدید از باز داشتگاه بذاره. حدود ظهر بود که در ترمینال بودم و بلیطم رو هم گرفته بودم.

راه افتادم پیاده به طرف محل قرارم با رفیق راهم، خواهر بهنام. هنوز زیاد وقت داشتم. ساعت ۱۵:۳۰ اتوبوس به طرف تهران راه می‌افتاد. از اضطراب احساس خفگی داشتم. نمی‌تونستم متمرکز به چیزی فکر کنم. شاید نمی‌خواستم به چیز مشخصی فکر کنم. شاید از ترس اینکه حتمن در ذهنم ترسیم می‌کردم که چی می‌تونه به سر بهنام بیاد و یا حتی بدتر چی می‌تونه سر بهنام او مده باشه!؟

بالاخره از دور دیدم که داره میاد سر قرار کمی دور و برم را نگاه کردم و دیدم که او هم با احتیاط به محل قرار نزدیک میشه. با دیدن حالت اضطراب آرام و کنترل شده‌ای که در او میشناختم و هم اکنون در او می‌دیدم، هراس تمام وجودم را بر گرفت.

با صدایی لرزان پرسیدم، بردنش زندان؟ گفت نه، ظاهرن امروز صبح آزادش کردن و با توصیه یک دوست بلافاصله با اولین اتوبوس به طرف تهران حرکت کرده. الان باید اونجا باشه. اما بیشتر از این ازش خبری ندارم. داشت کمی خیالم راحت میشد که ادامه داد اما مثل اینکه پشیمون شدن. احتمالن به همین دلیل صبح امروز خونه ما بودن و دو تا برادر دیگه مو با خودشون بردن. ...

خوب بود که بهنام بیرون بود اما دو برادر دیگه (دودانش آموز دیگه) اکنون در بند بودند و ما دیگه هیچ کاری نمی‌تونستیم بکنیم جز اینکه دوباره تبریز را به طرف تهران ترک کنیم. در اتوبوس نشسته بودم هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت. روزهای گذشته زندگی در تهران رو تو ذهنم مرور میکردم.

روزهایی که از صبح تا شب در شهر پیاده روی میکردم. کارهای کوتاه مدت در کارگاه‌ها و یا شرکت‌های متعدد چند قراری در هفته با دوستان و رفقای هم‌رزم و غیر از آن پیاده روی بی پایان تا برگشت مجدد به خانه. محل زندگی من برای زندگی زیرزمینی در تهران منزل یکی از اقوام بود که اتاقی را در اختیار من گذاشته بود.

محل زندگی من در تهران کار بود.

به همین دلیل باید هر روز صبح حدود ساعت ۷,۵ از منزل خارج می‌شدم و دوباره حدود ساعت 6,5 بعد از ظهر بر میگشتم تا مورد برانگیخته شدن شک همسایه‌ها نشود. مشکل این بود که در آن دوران دوست و دشمن خود را نمیشد واقعن شناخت. علاوه بر آن در نزدیکی خانه یک ستاد کمیته بود که این موضوع از یک طرف خوب بود و از طرف دیگر نیاز به احتیاط بیشتری داشت.

اما با اوضاع موجود نمی‌خواستم مستقیم به اونجا برم. اونجا امن‌ترین پناهگاهم بود چون تونسته بودم به طریقی با اسم مشخصات غیر واقعی در آنجا زندگی عادی و به ظاهر قابل قبولی برای اطرافیان و در و همسایه رو داشته باشم. غرق این افکار بودم که با رفت و آمد و تحرک مسافران در درون اتوبوس برای پایین آوردن ساک و چمدان‌های کوچکت‌تر که در قفسه‌های درون اتوبوس جا داده شده بود، به خود آمدم. تا چند دقیقه دیگه می‌رسیدم به ترمینال در تهران. کمی از نیمه شب گذشته بود. وسیله زیادی به همراه نداشتم.

اتوبوس وارد ترمینال شد و ایستاد. تنها در جلو اتوبوس برای پیاده شدن مسافران باز شد. در حال آماده شدن برای پیاده شدن از اتوبوس بودم که نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. متوجه شدم که تمامی مسافران یکی بعد از دیگری ابتدائاً مورد بازرسی بدنی قرار می‌گیرند و بعد وسایل آنها مورد بازرسی و تفتیش قرار می‌گرفت. از اینکه ساده لوحانه نه، اما سهل انگارانه نشریه‌های جاسازی شده در ساکم را هنوز همراه داشتم از خودم عصبانی بودم. اما عصبانی بودن فایده نداشت تنها ۸ تا ۱۰ مسافر جلوی من بودند. وقت زیادی برای فکر کردن نداشتم. باید کاری می‌کردم که خودم و وسایلم بازرسی نشویم و گر نه قطعاً دستگیر می‌شدم.

در حال پایین رفتن از اتوبوس بودم که یک ماشین جهاد با دو سرنشین ریشو را در نزدیکی اتوبوس دیدم. ظاهر آن جز کادر کنترل اتوبوسها بودند. در حالی که مسافر جلوی من که او هم زن بود برای آماده شدن برای بازرسی بدنی ساک خود را زمین می‌گذاشت من بدون معطلی به طرف اتومبیل جهاد رفتم و گفتم سلام برادر الان رسیدم، خیلی تاریکه و تاکسی هم دوست ندارم این موقع شب تنهایی سوار شم. شما می‌تونید کمکی به من بکنید؟ جایی هست اینجا که بتونم منتظر بمونم تا هوا روشن بشه.

تپش قلبم تا حدی بلند بود که فکر می‌کردم که اونها هم حتمناً صداشو می‌شنوند و به من مشکوک میشن.

منتظر جواب بودم و امیدوار که گروه بازرسی اتوبوس مرا تحت نظر نداشته باشد. فاصله طرح سوال از طرف من و پاسخ از طرف یکی از «جهادیان» به نظرم به اندازه یک روز طولانی آمد.

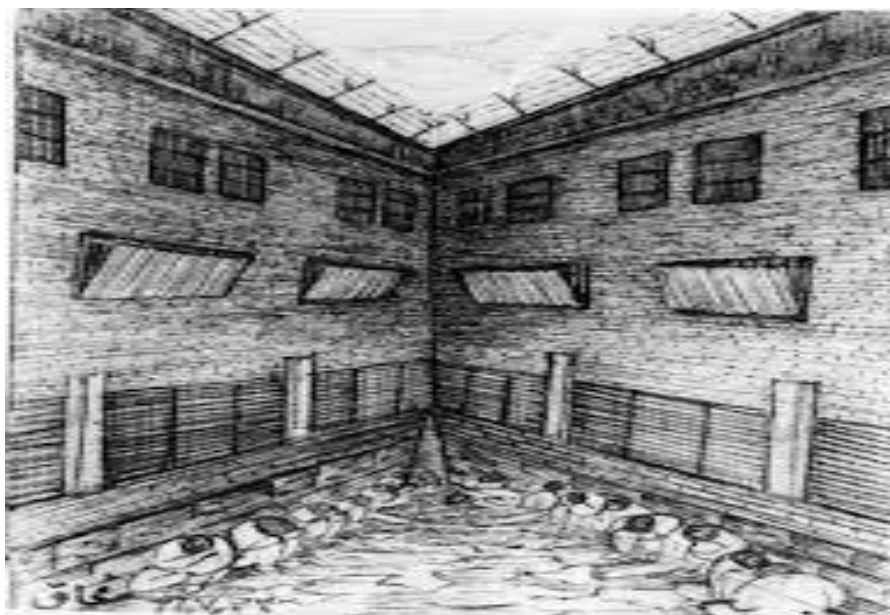
تا اینکه شنیدم که میگه سوار شید ببرمتون تو ستاد جهاد، همین نزدیکه... نمی‌شنیدم که دیگه چی میگه... همه حرفاش دیگه برام نا مفهوم بود... به خصوص که نگاه سنگین زن چادر سیاهی که مسافران زن رو تفتیش میکرد را بر خود احساس کردم.

به همین دلیل تمام تلاش خودم رو برای آوردن یک لبخند مصنوعی به روی لب و تشکر از «برادر مجاهد» به کار بردم و در عین حال در عقب ماشین را باز کرده و با سرعت کنترل شده‌ای سوار شدم، تا ظاهر آشنایی با «برادران مجاهد» را حفظ کرده باشم. به این ترتیب از پل اول گذشته بودم. در بین راه که شاید ۴ تا ۵ دقیقه بیشتر نبود فکر می‌کردم اگر برای رفتن به داخل ساختمان ستاد جهاد قرار باشد دوباره مورد تفتیش قرار بگیرم چه کنم؟

متوجه شدم که رسیدیم به جلوی ساختمان. دوباره ضربان قلبم بالا رفت و در فکر چاره جدیدی بودم که یکی از «برادران مجاهد» پیاده شد و به طرف درب ورودی راه افتاد و دیگری که ظاهر آن متوجه چهره پر سوال من شده بود، گفت الان راه می‌افتیم، می‌خواهیم برادران مستقر در پایگاه رو مطلع کنیم و شما را به منزل برسانیم...

پایان قسمت دوم

نظام جلالی



شاهین شهر در تابستان خونین ۱۳۶۷ با ۵۲ اعدامی هیچگاه فراموش نخواهد شد

نمی تواند کسی در آن سالها ساکن شهر کوچک شاهین شهر نبوده باشد و بر سر ۵۲ کوچه آن حمله های اعدامیان را ندیده باشد. به لحاظ شغل پدرم که اولین مغازه دار شاهین شهر در سال ۱۳۵۲ و چهارمین ساکن آن بودیم و بسیاری را می شناختیم و تعدادی از خانواده اعدامیان از مشتریان پدرم بودند و به همین دلیل خانواده های اعدامیان به نوعی همدیگر را می شناختند و از تعداد اعدامیان اطلاع داشتند.

البته با توجه به اینکه بیش از سه دهه از زمان اعدام سراسری سال ۶۷ میگذرد و من خودم دقیق به خاطر ندارم که خانواده زندانیان اعدامی که با ما صحبت کرده بودند تعداد اعدامی های شاهین شهر را ۵۱ یا ۵۲ نفر می دانستند

اینکه اعدامی ها دارای کدام گرایشات سیاسی بوده اند باید بیشترشان از سازمان مجاهدین خلق بوده باشند و آن چند خانواده که ما می شناختیم زندانیان سازمان مجاهدین خلق بودند ولی عمدتاً در آن سالها تا آنجا که من می دانم و به خاطر دارم فعالین سیاسی شناخته شده در شاهین شهر عمدتاً یا از سازمان مجاهدین خلق بودند یا از حزب توده اما بعد از کشتار سال ۶۷ گروه های جدیدی فعالیت می کردند و شکل گرفتند که خود ما سال ۱۳۷۰ که ۲۵ سال داشتم گروهی را در شاهین شهر و چند شهر دیگر ایجاد کردیم و در ۳ سال فعالیت تشکیلاتی مستقلی که داشتیم متوجه شدیم که گروه های کوچک بسیاری شکل گرفته است که در دسته بندی های سیاسی سابق قرار نمی گرفتند. امروزه گرایشات مختلف سیاسی در شاهین شهر وجود دارند چون هم

جمعیت آن نسبت به سال ۶۷ بسیار افزایش یافته است و هم اینکه از تمام ایران ساکن آن شده اند و امروزه آنارشیست ها و کمونیست ها نیز در آنجا حضور دارند

۱ مرداد ۱۳۹۹

تصویر از شبکه های اجتماعی

فرار بزرگ

ناصر - پاریس



روایت فرار رفقای بند دال زندان سنندج

اسفند ۱۳۶۱

درباره کشتار و شکنجه و دهشت‌هایی که رژیم جمهوری اسلامی در سراسر دهه شصت به راه انداخت و مقاومت و مبارزه آن سال‌ها خاطرات بسیاری نقل شده است. خاطراتی که ماهیت فاشیستی رژیم اسلامی را به عریانی تصویر می‌کند. اما من اینبار می‌خواهم زندان را از زاویه دیگری برایتان ترسیم کنم.

زندگی در زندان‌های دهه شصت، ادامه مبارزات در سرتاسر ایران بود. مبارزه، مقاومت و سرموضع بودن را با تنها امکانات بسیار محدودی که در زندان به آن دسترسی داشتیم پیش می‌بردیم. دغدغه زندانی، فرار از بند است و ادامه مبارزه در عرصه‌ای فراخ‌تر. روایتی که می‌خوانید خاطره‌ای است سرشار از سرزندگی و جسارت و هوش انقلابی رفقای که توانستند برنامه فرار از زندان‌های مخوف رژیم اسلامی در دادگاه انقلاب سنندج را سازمان دهند.

من از اواخر سال ۶۰ تا اواسط سال ۶۸ زندانی. زندان سنندج بودم. تمام دوره زندانم در این زندان گذشت. بعد از بازداشت، دو تا سه ماه در بازداشتگاه ساواک بودم. بعد مرا به بند جیم دادگاه انقلاب اسلامی در خیابان ششم بهمن منتقل کردند. دادگاه انقلاب اسلامی سنندج در زمان شاه، شهربانی شهر بود. آنجا را به چند بخش تقسیم کرده بودند. یک بخش آن برای دادگاه و نگهبانان و تعزیر و شکنجه و کارهای اداری و چهار بند هم برای زندانیان بود. با اینکه با شناسایی دو نفر بازداشت شده بودم و اتهام عضویت در کومله و دموکرات را هم پیش رو داشتم، اما خودم را به عنوان قاچاقچی رادیو جا زده و می‌گفتم من سواد ندارم و از این چیزها که شما می‌گویید سر در نمی‌آورم. من رفت و آمد مرزی دارم و رادیو نه موج و یازده موج خرید و فروش می‌کنم.

داستان دستگیری‌ام برمی‌گردد به روزی که برای یک کار تشکیلاتی به سنندج برگشته بودم. من با رفیقی در خیابان بودیم. دو ماشین به ما نزدیک شدند. من به رفیقم گفتم اگر ما را گرفتند همدیگر را نمی‌شناسیم. دستم را به نشانه اینکه آدرس جای فرضی را توضیح می‌دهم در هوا تکان دادم. آرام به او گفتم اگر گرفتند، بگو فقط آدرس می‌پریدم.

وقتی مرا گرفتند، یک کیسه سفید روی سرم کشیدند. پرسیدند با چه کسی حرف می‌زدی؟ گفتم من نمی‌شناسمش یک آقای بود آدرس می‌پرسید. اما خبر نداشتم که او را هم گرفته‌اند. او را پیش من آوردند و او هم طبق قرارمان گفت که بله من از این آقا آدرس پرسیدم و او گفته باید از فلان مسیر بروم. خوشبختانه او را ول کردند. این امتیاز مهمی بود، چون او می‌توانست به دیگران خبر دهد که من بازداشت شده‌ام.

دو ماشین با پنج پاسدار و دو تواب آنجا بودند. در یکی از ماشین‌ها آن دو تواب را دیدم، یکی معلمی بود به نام نادر و دیگری هوادار بخش دانش‌آموزی پیکار بود. من آنها را می‌شناختم اما آنها خط و ربط مرا نمی‌دانستند. تنها او که معلم بود اسم واقعی مرا می‌دانست. چرا که در دبیرستان مشترکی بودیم. به کل همه چیز را منکر شدم و گفتم این آقا اشتباه می‌کند من اصلاً آن دبیرستان نبوده‌ام و زیر بار این موضوع نرفتم.

حدود پنج ماه بعد در زندان به آن تواب گفتم، باید این اعتراف را پس بگیری، من اگر در مورد تو به اینها حرفی بزنم پدرت را درمی‌آورند. این تهدید با اینکه تو خالی بود اما گرفت و او خوشبختانه با این توجیه که شباهتی شاید بوده و الان هرچه دقت می‌کنم این آدم با کسی که من می‌شناسم فرق دارد. اعترافش را پس گرفت. بعد در محکمه به من گفتند که شما یکی از این برادران تواب را تهدید کرده‌اید تا اعترافش را پس بگیرد. خوشبختانه او این مردانگی را در حق من کرد که اعلام کند بامیل و رغبت خودش اعتراف را پس گرفته است.

در ساواک بعد از شکنجه‌های اولیه، کارت بسیج را به من نشان دادند. یک کارت بسیجی داشتم که برای روز مبادا درست شده بود. گفتند بسیجی هم بوده‌ای؟ گفتم بله برای جبهه اسم نویسی کرده‌ام. با پوزخند گفتند تو می‌خواهی جبهه بروی؟! این کارت اما خیلی به درد رفت و

آمدم می‌خورد. اگر بسیجی‌ها جلوی ما را می‌گرفتند آن را نشان می‌دادم، اما به پیش مرگه‌ها که می‌رسیدم کارت اصلی خودم را.

یکی از بازجوهای اصلاح طلب به نام علیرضا بهمنی که نماینده سعید حجاریان در دادسرا بود، قسم خورده بود من یک کاره‌ای هستم و دارم با همه بازی می‌کنم؛ دومی هم که از جریان خط امام بود، اخوان نام داشت. آنها مرا خیلی تحت فشار گذاشتند.

مهدی صادقی مسئول اطلاعات سنندج بود. او در زمان شاه افسر اطلاعات رکن دو بود. مهدی صادقی را در دوران انقلاب به عنوان یک مسلمان در سنندج دیده بودم اما او در زمان شاه اطلاعاتی بود. او مرا می‌شناخت اما خط و سازمان مرا نمی‌دانست در ببحوجه انقلاب حساسیت روی این مسائل زیاد نبود.

بعد از مدتی این مسئول اطلاعات برای بازجویی من آمد. مرا شناخت و گفت اینجا چه می‌کنی؟ گفتم من قاچاق رادیو می‌کنم. پرسید مگر تو در سازماندهی دوران انقلاب در خیابان نبودی؟ گفتم آن دوره همه بودند! همه این کارها را می‌کردند. همین آشنایی باعث شد که او از من حمایت کند و بگوید من این فرد را می‌شناسم، ضد انقلاب نیست اما باید راستش را بگویند و همکاری کند. بر اثر کابل و شکنجه ناخن‌های پاهایم سیاه و شکسته بود و او این چیزها را می‌دید. البته نباید فراموش کنیم که این فرد در لباس بازجوی خوب از در دوستی وارد شده بود تا مرا به حرف وادار کند. این روال کارشان بود، یکی با نقل می‌آمد دیگری با کتک. در دل، با خودم گفتم خر خودتی! بعد به دادگاه انقلاب منتقل شدم.

دادگاه انقلاب سنندج چهار بند داشت. الف، ب، ج و بند دال که در بخش بالای زیرزمین قرار داشت. من از قبل در باره وضعیت این بند ها اطلاعات داشتم، چون یکی از رفقایم در این زندان تمام گزارشات را به بیرون منتقل می‌کرد. زندان سنندج در آن دوران کمی بی بندوبار بود. در ملاقات‌ها فاصله ما با خانواده تنها یک تور بود که می‌شد برخی چیزها را از طریق آن انتقال داد. البته در برابر این کارهایم آنها دائم تجربه شان بالاتر می‌رفت و خودشان را حرفه‌ای‌تر می‌کردند. بعدها فاصله ملاقات‌کننده‌ها به قدری زیاد شد که دیگر نمی‌شد از تور چیزی را منتقل کرد. این رفیق من در 17 سالگی بازداشت شده بود و بیش از دو سال ملی کشید. طبق گزارشات او می‌دانستم که هوادار های همه تشکلات و توابع در کدام اتاق هستند و همه را خوب می‌شناختم. وقتی من به زندان آمدم، او در بند دیگری بود.

بند آ و ب مختلط بودند. هم سرموضعی، هم توابع و هم بی‌طرف داشتند. نه اتاق و یک سالن و دو تا توالت و دو تا دوش برای بیش از صد زندانی. بند جیم صد در صد توابع بودند. من بعد از دادگاه انقلاب یک راست به این بند یعنی بند توابع منتقل شدم. دلم می‌خواست بروم در بند دال، چون آنجا همه سر موضع بودند. وقت ورود یکی از توابع که مسئولشان هم بود، مرا شناخت؛ اما با اشاره حالی‌ام کرد که نه او مرا می‌شناسد و نه من او را. بعدها برادر او به نام صلاح بشارتی که دوره ای با او همکار هم بودم در گردان شوان در بمباران شیمیایی جانباخت.

در این بند همه نماز می خواندند. مسئول بند به من تذکر داد که چرا نماز نمی خوانی. گفتم من را باشلاق زده اند و نمی توانم نماز بخوانم، چون تکرر ادرار دارم. بانگرانی گفت این حرفها را اینجا نزن. گفتم چرا؟ خوب مرا زده اند و من نمی توانم نماز بخوانم. دروغ هم نمی گویم و بلد هم نیستم. بعد یک کومله ای به نام رشاد آمد و گفت که تو خیلی مودی هستی!! هر کی بیاد اینجا تخلیه اش می کنیم. گفتم مگر چاه هستم که تخلیه کنی؟ من آنجا حواسم بود که کلمه ای حرف سیاسی نزنم. قیافه ام هم کلا یک داش مشتی با یک دستمال گردن ابریشمی و یک لنگ حمام دور کمرم بود. در اطلاعات هم هر کی به من گفت کومله و دموکرات، می خندیدم و می گفتم من رادیو قاچاق می کنم. بعدها بهمنی دادیار زندان آمد و گفت که تو چرا اینها را اذیت می کنی و همکاری نمی کنی.

گفتم من از این حرفها سر در نمی آورم. برای چه مرا با اینها یکجا گذاشته اید؟ من سیاسی نیستم. مرا زندان شهربانی ببرید. می گفت یعنی تو سیاسی نیستی؟ همه اینها می گویند که تو سواد داری و توالکی به ما می گویی من بی سوادم و پای همه برگه ها را انگشت میزنی!! در این موقع خودم را می زدم به کوچه علی چپ و بی خیال می گفتم آخر مگر نمی شود که دوتا سیب عین هم باشند. حتما کسی که دنبالش هستید شبیه من بوده است.

دادیار سمج بود که من یک کاره ای هستم و روی پرونده ام هم نوشته بود که این فرد نباید آزاد شود. خلاصه در نهایت مرا به بند الف انتقال دادند. وارد که شدم گفتم یاالله!! من اوادم اینجا کجاست؟ مسئول بند اکثریتی و اسمش بهروز بود. همان دم در گفت، گوش کن با این دستمال گردن و لنگ و... می دانی تو چه کاره ای؟ تو حداقل صد نفر را کشته ای! گفتم آره والا من صد نفر را کشته ام. فقط می شود اسم یکی شان را بگویی تا بدانیم که من چه کسی را کشته ام؟ گفت در این بند جیم و الف ما خیلی ها را به حرف آورده ایم. من چند رفیق هم در آن بند داشتم.

مرا به اتاق پنج انتقال دادند. وارد شدم مسئول بند اسم و مشخصاتم را پرسید و گفتم. پرسید متولد چه سالی هستی؟ گفتم واقعا من نمی دونم!! شاید نوروز سی و پنج! گفت نترس بابا من فقط باید مشخصات این دفتر را کامل کنم. گفتم باشه بنویس نوروز سی و پنج، من که درست نمی دانم؛ در حالی که متولد سی و شش بودم. از این جواب سر بالا ناراحت شد و بهش برخورد. گفت برو اتاق سه. نمی خواستم آنجا بروم، چون آن فردی که مرا شناسایی کرده بود آنجا بود. خلاصه مجبور شدم بروم اتاق سه.

وارد شدم. سلامی کردم و مثل یتیمها گوشه ای نشستم. گفتم من پتو ندارم شب چطور باید بخوابم؟ بعد از دو ساعت دو پتو آوردند. نادر توابع پیکاری گفت شما اگر حرف بزنی به نفعت است. گفتم شما هر چه می گویی بگو من شما را نمی شناسم. او نمی دانست که من در روز بازداشتم در ماشین او را دیده ام. بعدها در بند مجبورش کردم اعترافش را پس بگیرد.

در این اتاق امام جماعت هم بود. فروردین سال 63 با موج آزادی توابعین او هم آزاد شد. بعد از یک ماه شلوغ کاری در این بند بالاخره مرا به بند دال که آرزویش را داشتم منتقل کردند. در

بند دال چند نفر اکثریتی سر موضع و همگی از بچه‌های بانه بودند. 16 آذری بودند. انگار کلاً بند در اختیار این چهار نفر بود. من که وارد این بند شدم، سر موضعی‌های بندهای دیگر را یعنی کسانی که نماز نمی‌خواندند، همکاری نمی‌کردند، با توابعین در کارهای گروهی شرکت نمی‌کردند و... آرام آرام جدا کردند و به بند دال آوردند. چند نفر هم در همین فاصله به زندان تبریز و قزل حصار تبعید شده بودند. آن رفیقی که گزارشات زندان را به من می‌داد نیز در اتاق یک بود که او را هم به تبریز تبعید کرده بودند.

آبان ماه شصت و یک بود. من و چند کومله‌ای که از قبل همدیگر را می‌شناختیم اتاق دو را گرفتیم. خط سه یعنی بچه‌های کومله، پیکار، اتحادیه، رزمندگان، اتاق دو را گرفته بودند. دموکراتی‌ها اتاق سه بودند. بند کلا هشت اتاق داشت. یک و دو و سه و چهار را پر کردیم و بقیه خالی بود. یک ماهی نگذشت که هشت نفر از بازداشتی‌های جدید که سر موضع بودند را به بند ما فرستادند. یکنفر از کومله به اسم معروف کیلانه ای که از سال 52 با کومله همکاری میکرد و نود و نه درصد از هواداران و اعضای مرکزی و جاسازی‌های کومله را در تقریباً همه شهرهای کردستان می‌شناخت اطلاعاتش را لوداده بود و در نتیجه آن بیش از سیصد نفر دستگیر شده بودند. آن دوره از هر که می‌پرسیدی چه کسی تو را لو داده می‌گفت معروف.

آقا معروف تنها یازده شلاق خورده بود. شلاق دوازدهم استپ کرده و یک ساعت بعد از دستگیری، همکاری کرده بود. بعد از این بازداشت‌ها، افرادی که سر موضع بودند را به بند ما منتقل کردند و ما آنها را طبق برنامه و خط هر اتاق جابجا کردیم. فکر می‌کنم دی ماه بود. یک پسری به نام جمال شکری را گرفتند. او هوادار چریک‌های خط اشرف بود. در سنج در اینها می‌گفتند "جانبداران". یکی از مسئولانشان به نام شاهرخ زند کریمی از قدیم با من رفیق بود. او در مهر ماه شصت و یک دستگیر و یک هفته بعد اعدام شد. ما در سلول انفرادی صدای شکنجه او را می‌شنیدیم. خیلی سر موضع بود. یک تواب کومله‌ای او را لو داده بود. خیلی شکنجه شد با این همه مقاوم بود و از عقیده اش و از چریکها و از اشرف دفاع کرد و زیر بازجویی تنها به خمینی فحش می‌داد و به بازجوها می‌گفت ما روزی شما را محاکمه می‌کنیم.

جمال جوان ریزه‌ای بود که زیر هجده سال سن داشت. آنقدر شکنجه شده بود که نمی‌توانست سر پا بایستند. سیاه و کبود شده بود. ما کرم نیوا داشتیم و کرم زخم. مثل پدر و مادر از او مراقبت کردیم و زخم‌هایش را بستیم. بچه خیلی زبده و مجربی بود. در کار نظامی هم ماهر بود. ترس توی دلش نبود. در موقع بازداشت می‌خواست صادقی مسئول اطلاعات سنج را ترور کند. در آن لحظه تفنگش گیر می‌کند. صادقی هم آموزش دیده جنگ ظفار و حرفه‌ای بود. در میدان اقبال سنج دستگیرش کرده بودند، اما تنها توانسته بودند نامش را بدانند.

اتاق چهار به چریک‌ها و اتاق سه به دموکراتی‌ها رسید. سی و پنج نفر بودیم و اتاق دو از همه بیشتر جمعیت داشت. بقیه با ما شوخی می‌کردند که همه اتاق‌ها خالی است و شما همه در یک اتاق تپیده‌اید. آنجا من دیگر بحث می‌کردم البته نه به عنوان عضو تشکیلات بلکه به عنوان یک

ادم مستقل نظرهایم را می‌گفتم. بعدها امجد اسدی اردلان را آوردند که کومه‌ای بود. رفیق من هم بود. در جنگ ۲۴ روزه سنندج یک برادرش در جلو چشم مادر و پدرش کشته شده بود که او را درخانه دفن کرده بودند. او خیلی زیر شکنجه مقاومت کرده بود. شروع کردیم به احیای او و زخم هایش را مداوا کردیم.

ما همیشه دغدغه فرار از زندان داشتیم. من جزو کسانی بودم که می‌گفتم وقتی می‌خواهی فرار بکنی باید بدانی برای چه فرار می‌کنی؟ جمال از همه ما با هوش‌تر و جوان‌تر بود. با کلی جوراب و پارچه کهنه چاه توالت را بند آورده بود و آبش تخلیه نمیشد. از این ماجرا تنها پنج شش نفر خبر داشتند. پاسدار گجی داشتیم که من به او حبه می‌گفتم. حبه در زبان کردی یعنی "گج". بهش گفتم حبه توالت پر شده و ما به آچار و پیچ گوشتی و وسایلی نیاز داریم تا این مسئله را حل کنیم. رفت و برنگشت. پاسدار دوم آمد گفت چه می‌خواهید؟ گفتم حبه جان اینجوری شده است. او مثل اینکه کردی بلد بود گفت حبه خودتی و جد و آبادت. خودم را زدم به کوچ علی چپ و گفتم من چه می‌دانم اسم شماها چیست پاسدار قبلی خودش گفته اسمش همین است یا یک چیزی توی همین مایه هاست.

خلاصه دو نفر آمدند و کاسه توالت را درآوردند. دیدند جوراب و چند تا آت و آشغال در آن گیر کرده است. در این فاصله دو تا پیچ گوشتی‌شان گم شد! ما در آن دوره دو تا قاشق استیل در بند داشتیم. بعدها همه اینها را جمع کردند و فقط اجازه استفاده از قاشق روحی را داشتیم. آن پاسدار مستاصل میگفت من کلی وسایل و آچار پیچ گوشتی آورده‌ام اما الان خیلی هایش نیست. سرباز بود و آمده بود برای گذران دوران خدمتش. خلاصه گفتیم حتما در چاه افتاده است. او هم خیلی پیگیر نشد و رفت.

خوب یادم است. سالگرد قیام سربداران بود. در سال شصت و یک اعترافات را از تلویزیون زندان پخش می‌کردند. همه به من چپ چپ نگاه می‌کردند، به نشانه اینکه اینها هم کم آوردند و توبه کردند. ماجرای دادگاه اتحادیه و پیکار، مجاهدین و..... اینکه رهبران پای توبه رفته‌اند، ضربه بدی به زندانیان بود. جمال و شاهرخ به من گفتند می‌خواهیم فرار کنیم چه کسانی اهلش هستند؟ رحمت، محی‌الدین، امجد و من در اتاق دو و از اتاق چریک‌ها دو نفر همکاری کردند. ما شش نفر همه چیز را بررسی کردیم. دو اکیپ سه نفره بودیم که جمال رابطمان بود. حتی ما از تعداد کسانی که می‌خواستند فرار کنند خبر نداشتیم.

در حیاط زندان یک میدان بسکتبال و والیبال بزرگ بود. ارتفاع دیوارها بیش از سه متر بود. بالای سه متر روی دیوار سیم خاردار کشیده بودند. در هر چهار گوشه برج نگهبانی بود. ما هم در طبقه دوم بودیم. برج نگهبانی بالای این طبقه بود. واقعا فرار از آنجا محال بود. پنجره‌ها شیشه نداشت و با ورقه آهنی رویش با خال جوش کرده بودند. پشت آن از طرف بالایی و روبه حیاط میله زده بودند اما بخش پایین‌اش میله نداشت. اگر می‌شد این خال‌جوش‌ها را بکنی که البته فقط کار دستگاه جوش بود. روی هر طرف این ورقه آهنی یک متری ده خال جوش خورده بود. می‌شد ورقه را خم کرد. این فکر جمال بود.

جمال گفت هر چه جوراب کهنه داریم باید جمع کنیم. پنجره ما به سقف نزدیکتر بود. می‌رفتیم بالای شوی‌ها و جوش‌کاری‌های ورقه آهنی را با پیچ گوه‌تی و جوراب‌هایی که لایه لایه دستمان کرده بودیم درآوردیم. دستهایمان تاول زده بود. جوش‌های چپ و راست و بالا را جز یکی دو جوش‌کنندیم. جوش پایینی را نیاز نبود بکنیم چون ورقه را میشد به سمت پایین خم کرد. یک متر در یک متر بود و می‌شد از آن به راحتی رد شد و تنها مشکل اش این بود که فاصله پنجره طبقه دوم از بیرون تا زمین حیاط بیش از هشت متر بود. خلاصه کارمان این شده بود که هر روز یکی خودش را به مریضی می‌زد و هواخوری نمی‌آمد و می‌رفت سراغ خال جوش‌ها.

ناگهان در بهمن ماه همان سال، 25 نفر جدید وارد بند شدند. همه هم از رهبران و هواداران مفتی‌زاده بودند. همان‌هایی که یک دوره با جمهوری اسلامی کار می‌کردند و ما از آنها کتک می‌خوردیم و ما را لو می‌دادند. حالا با جمهوری چپ افتاده بودند. من از قدیم و فعالیت‌های زمان انقلاب دو نفر از آنها را می‌شناختم. بعد از جنگ بیست و چهار روزه سندانج که پاسدارها و مفتی‌زاده‌های شهر را اشغال کردند، من در شهر بودم و آنها مرا می‌دیدند و فکر می‌کردند من مسلمان هستم. برخی از آنها با این توجیه که اسم‌هایشان طاغوتی است اسم مستعار داشتند. مثلاً شهروز اسمش را به عمر تغییر داده بود، اما من آنها را می‌شناختم. وقتی وارد بند شدند خیلی مودبانه آمدند و پرسیدند ما باید کجا برویم؟ آنها را فرستادیم اتاق‌های پنج و شش. مراد به خوبی با ما داشتند.

یکبار یکی از اینها به من گفت ما می‌توانیم در راهرو نماز بخوانیم؟ گفتم میل خودتان است اینجا راهرو است. یکی آروغ می‌زند، یکی می‌گوزد! گفت کاکا حالا نمی‌شود نگوزید! یک تلویزیون کوچک سیاه و سفید هم داشتیم که مثل بچه‌ها دورش جمع می‌شدیم و کارتون تماشا می‌کردیم. گفتند ما بیست و پنج نفریم و در اتاق‌ها جا نمی‌شویم. لطفا شما اجازه دهید که ظهرها و شب‌ها ده دقیقه در راهرو نماز جماعت بخوانیم. و شما بیرون نیایید. گفتم باشد با بچه‌ها حرف می‌زنیم. یک عده موافق بودند، یک عده مخالف.

خلاصه هم‌دیگر را قانع کردیم که این‌ها با ما راه می‌آیند، بهتر است آنها را با خودمان دشمن نکنیم. بعد از آن قرار شد ده دقیقه یک ربع در زمان اذان ما بیرون نیاییم. گوز هم نمی‌زدیم و خفه خون می‌گرفتیم. آنها هم رابطه‌شان با ما خوب شده بود. در این فاصله ما مشغول باز کردن خال جوش‌ها بودیم که یک ماه طول کشید.

در همان ایام، فکر می‌کنم اوایل اسفند 61 مرا صدا کردند بیرون. روز جمعه بود. حکم شش ماه زندان را به من دادند تا امضا بکنم. گفتند هر چه کشیده‌ای حساب نیست اما از آبان شصت و یک که زندانی شده‌ای، شش ماه حکم داری من هم حکم را امضا کردم آن موقع خیلی بی‌تجربه بودند حکم را به خود زندانی هم می‌دادند. وارد بند که شدم بچه‌ها از این خبر خیلی خوشحال شدند. امجد با فرار من مخالفت کرد و گفت تو به آزادی‌ات نزدیک است، نباید ریسک بکنی.

من نگران بودم که در همین مدت زمان باقی مانده کسی اطلاعات مرا لو بدهد. امجد می‌گفت اصلا معلوم نیست که ما بتوانیم از زندان حتی بیرون برویم. چهار نفری که به هم نزدیک بودیم با هم حرف زدیم و من از لیست آنها بیرون آمدم، چون مخالف بودند.

یکی از این شش نفر هم که نامش شاهرخ و سقزی و هوادار اشرف بود می‌گفت من با شیوه دیگری می‌خواهم فرار کنم. می‌گفت من خودم را مریض می‌کنم و در راه بیمارستان فرار می‌کنم. ما به زندانبان می‌گفتیم که او گال دارد و او هم بیست و چهار ساعت کارش این شده بود که خودش را می‌خاراند. چند نفر گالی که می‌خواستند فرار کنند را در یک اتاق گذاشته بودند. شاهرخ را از این پنج نفر جدا کردند. اما بعدها فهمیدیم که به بیمارستان نرفته بلکه به سلول منتقل شده و در فروردین 62 اعدام شده بود.

در روز فرار کاپشنم را که مال رفیقمان مراد بود و سال 61 اعدامش کردند به رحمت دادم و کفشم را که رفیقی به نام بیژن به من داده بود به امجد دادم. آن روزها هوا سرد بود و درخواست چراغ کرده بودیم. با یکی دولیتر نفت، شیشه آبلیمو و نخ از شلوار کردی دو تا کوکتل مولوتف درست کردند. چند قاشق تیز شده هم داشتیم. مقداری هم نمک همراهشان بود تا اگر لازم شد روی صورت پاسدارها بپاشند.

شنبه صبح برنامه کلید خورد. ما توابع را به اسم میشناختیم رشاد، جمشید، علی، زاهد، اسد، بهنام، رضا و این اسم‌ها را روی خودمان گذاشته بودیم. طبق شایعات شنیده بودیم که این توابع صبح‌های زود برای شعارنویسی روی دیوار از زندان بیرون می‌روند. ساعت‌های تعویض نگهبان‌ها را هم می‌دانستیم. پنج صبح آخرین خال جوش پنجره هم باز شد و ورقه فلزی را رفقا خم کردند. دیگر راحت می‌شد از داخل پنجره رد شد. چون طول ملافه‌ها برای پایین رفتن کافی نبود رفقا لنگ مرا هم گرفتند که یک متر به آن اضافه می‌شد. یک بلوک سیمانی را هم نمی‌دانم جمال از کجا وارد بند کرده بود. خلاصه ملافه‌ها را پایین می‌اندازند.

تصمیم بر این بود که برج نگهبانی سمت راست را خلع سلاح کنند. زیر برج، یک درب آهنی بود که قفل بود و رفقا این را نمی‌دانستند. فکر می‌کردند فقط با یک میله‌ای درب را بسته‌اند. این چهار نفر که پایین می‌روند با در قفل شده روبرو می‌شوند. نگهبان را هم نمی‌توانستند خلع سلاح کنند، چون درب را از پشت بسته بود. جسارت و هوشیاری جمال بود که دستور می‌دهد با همین کوکتل و چراغ‌ها و نمک‌ها بالاخره ما باید بیرون برویم.

در گوشه حیاط رنگ‌هایی که با آن توابع شعارنویسی می‌کردند در سرما یخ زده بود. نگهبان هم از شدت سرما گوشه‌ای در باجه نگهبانی سر خیابان نشسته بود. رفقا خیلی عادی با نگهبان سلام علیک می‌کنند و اسم‌هایشان، یعنی اسم آن توابع را می‌گویند. و طبق قرار می‌گویند می‌خواهیم برای شعار نویسی بیرون برویم. نگهبان می‌گوید باید باریس زندان تماس بگیرم. چون شب بوده تلفن مدیریت را کسی جواب نمی‌دهد. رفقا می‌گویند که بابا دارد صبح می‌شود و ما نیم ساعته می‌نویسیم و برمی‌گردیم و اگر هوا روشن شود خطرناک است!

همزمان من هم بی‌تاب بودم و از نگرانی نه خوابم می‌برد و نه آرام و قرار داشتم. رفقا یک قرار با من داشتند که هر کسی بیرون رفت یک سوت بزند. من از اتاق می‌توانستم صدای سوت‌ها را بشنوم. چون زندان با خیابان ششم بهمن، تنها ده متر فاصله داشت. خیلی نگران بودم. خوشبختانه صدای هر چهار سوت را شنیدم و رسماً از اضطراب و بی‌خوابی بی‌هوش شدم. می‌ترسیدم اگر آنها را بگیرند زیر شکنجه مرا هم لو بدهند و از طرف دیگر به خودم فحش می‌دادم که چرا من هم با آنها نرفته‌ام.

فاتح یک معلم و از زندانی‌های قدیم بود که از سال پنجاه و نه در زندان سنندج بود. متوجه رفتار من شده بود و می‌پرسید چرا به خودت می‌پیچی. آن‌زمان‌ها خود مختاری کامل داشتیم. پاسدارها ما را برای صبحگاه بیدار نمی‌کردند. طبق برنامه خودمان کارهایمان را انجام می‌دادیم. ساعت هفت و نیم صبح همه در خواب بودیم. ناگهان پاسدارها با فحش و ناسزا ریختند داخل بند و با قنداق تفنگ و لگد و فحش بیدارمان کردند. من گوشه اتاق نزدیک پنجره خوابیده بودم. با لگد بیدار می‌شدیم و شاکی بودیم که مگر چه شده است که شلوغش کرده‌اید؟ همه بی‌خبر بودند. تنها من خبر داشتم. فاتح با دست اشاره کرد که تو یک خبری داری! بچه خوبی بود.

رئیس زندان عاصی و عصبانی بود. کارد می‌زدی خونت در نمی‌آمد. وارد شد. حتی مفتی‌ها را هم با کتک بیدار کردند. پرسیدند چند نفرید؟ گفتیم ما چه بدانیم خودتان مسئول دارید. شما باید بدانید ما چند نفریم. پرسیدند چه کسانی فرار کرده‌اند؟ با تعجب می‌گفتیم کی دررفته؟ همه سر جایشان هستند؟ خلاصه مجبور شدند اسم‌هایمان را اتاق به اتاق نوشتند و نیم ساعت بعد همه را به صف از بند بیرون کشیدند. رفقای فراری بلوک را پشت در اتاق چهارگذاشته بودند و باز نمی‌شد. مجبور شدند با کلنگ درب را بشکنند و بازش کنند.

ما را به زیرزمین دادگاه انقلاب بردند. سه تا سلول یک متر و نیم در سه متر بود و پنجاه نفر را با ساک‌هایشان در آنجا چپاندند. چهار هفته بدون حمام در آنجا ماندیم. وسط زمستان با آب سرد دوش می‌گرفتیم. در این مدت مفتی زاده‌ای‌ها از ما محکم‌تر بودند. می‌گفتند حق هر کسی است که از بند فرار بکند. ما این را نمی‌گفتیم. ما می‌گفتیم خبر نداریم. اما آنها علنی می‌گفتند حق زندانی فرار کردن است.

در نهایت رئیس زندان جودی و معاونش رسول و دادستان پایدار که حجتیه‌ای بود و اخوان دادیار اصلاح طلب تصمیم گرفتند، بند سر موضع‌ها را از بین ببرند و ماها را تقسیم کردند و همه بندها مختلط شد. بند توابین را هم مختلط کردند. خلاصه یکی از اتهامات من در زندان این شد که به فراری‌ها کمک کرده‌ام. مرا به زندان ساواک بردند و چهار پنج روز آنجا ماندم. به من گفتند که فراری‌ها دستگیر شده‌اند و تو را معرفی کرده‌اند. خودم را به بی‌خبری زدم. گفتم من پلیتیک کار نمی‌کنم. من عادی هستم. آنهمه آدم پلیتیک‌کی آنجا بود، چرا باید من به آنها کمک کنم؟ اما می‌گفتند تو با آنها دوست بودی. با آنها در هواخوری راه میرفتی و حرف می‌زدی. خلاصه بعد از کمی اذیت مرا به بند برگرداندند.

این داستان فرار موفق از زندان‌های رژیم بود. بعدها فهمیدم سه نفر از این فراری‌ها که عضو

کومله بودند، به کومله رفته‌اند و جمال شکری در شهر مانده بود و دست به ترور توابین و پاسدارا نمی‌زد. همین توابین در بند برای ما این وقایع را تعریف می‌کردند. این بود که فهمیدیم جمال در شهر مانده است. ظاهراً گفته بود توابین را دانه دانه می‌کشد. او چندین تواب را و پاسدار را زخمی کرده بود.

دلیل دستگیری جمال هم جالب است. اشرف دهقانی‌ها برای جلیل، کومله‌ای سابق که پاسدار شده بود و شاه‌رخ را لو داده بود نقشه کشیده بودند، دختری از آنها با این جلیل پاسدار رفیق شده بود. این دختر روزی با او قرار می‌گذارد و می‌گوید بیاید در محله قلائی سنندج! جلیل پاسدار هم با کلت و کلاشینکف می‌آید سر قرار. اشرفی‌ها سه نفره با این دختر سر قرار می‌روند. دونفر دو طرف کوچه را می‌بندند و وسط کوچه پاسدار را می‌گیرند. دختر به جلیل می‌گوید ای داد بیداد برادرم آمد. جمال به دختره انگار که خواهرش است می‌گوید این پسره کیه؟ دختره می‌گوید این خواستگارم است و می‌خواهد برای خواستگاری بیاید.

جمال با او دست می‌دهد و تبریک می‌گوید. در همین حین که تبریک می‌گوید یک کلت یا کالیبر 45 آماده زیر شکمش داشت بیرون می‌کشد و چهار بار به سر تواب پاسدار شلیک می‌کند. حتی می‌گفت ترسیدم نمرده باشد با سنگی که در آنجا بود چند بار توی سرش زدم. کلاش و کلتش را هم مصادره و بعد فرار می‌کنند. در نهایت اطلاعیه می‌دهند که جلیل پاسدار را ترور انقلابی کرده‌اند. نیروهای اطلاعاتی هم دنبال اینها بودند. جمال بعد از دستگیری هسته اشرف بعد از یکی دو سال به کوه منتقل می‌شود.

از این رفقای که موفق به فرار شدند دو تن در درگیری با جمهوری اسلامی در سال 63 کشته شدند. امجد اسدی اردلان معلم بود و محی الدین خدا مرادی دانش آموز قد کوتاه زبر و زرنگی بود. محی در درگیری با حزب دموکرات کشته شد. دو نفر دیگر هم زنده هستند. کومله فرار این افراد را در رادیو گزارش کرده بود. خبری از جمال هم ندارم. من هم بعد از شش ماه آزاد نشدم. بعد از فرار بچه‌ها خیلی متاسف شدم که چرا نرفتم. روزی قبل از رفتن به هواخوری اعلام کردند که باید چشم بند بزنیم. چشم بند من همیشه دوسه تا سوراخ داشت و به جای دو چشم چهار چشم داشتم. دیدم که یکی از رفقای نزدیکم دم در ایستاده است. وقتی دیدمش قلبم ریخت. با او شش ماه زندگی کرده بودم. او مرا شناخته بود.

رئیس زندان موقع هواخوری به من گفت الان برو بعد بیا کارت دارم. توی هواخوری فاتح دیدم من خیلی توی خودم هستم. گفت چی شده؟ رنگ و روت زرد شده؟ چرا رئیس زندان بهت گیر داد؟ گفتم یادته گفته بودم به دموکرات پنج تومن کمک کرده‌ام؟ حالا شده پنج میلیون تومن! چک را برای کسی کشیده بودم که خودش الان اینجاست. خلاصه برگشتیم توی بند. ساعت هفت هشت شب اسم مستعارم و اسم خودم را صدا زدند. کسی اسم مستعار مرا نمی‌دانست. به فاتح گفتم اگر برنگشتم به خانواده‌ام بگو کلید پیش فلانی است. این هم رمز بود. انتشارات سازمان دست من بود. می‌خواستم هم بدانند که من لو رفته‌ام و انتشارات را یک کاری‌اش بکنند و به فلانی هم خبر بدهند که وضعیتم چیست چون در خانه او اسلحه مخفی کرده بودم. خلاصه رفتم

پیش داد یارهایی که دشمن خونی من بودند. اصلاح طلب‌هایی که آن موقع به خودشان خط امامی می‌گفتند. دادستان و قاضی حجتیه‌ای بودند و دادیارها خط امامی. خلاصه یک کتک حسابی خوردم. بیهوش شدم. اما صدایم در نیامد. به هوش که آمدم وحید بالای سرم بود. بعدها او را هم اعدام کردند. اسمش در کردستان مصطفی بود. بازجو گفت مصطفی را میشناسی؟ گفتم ملا مصطفی را می‌گویی؟ آتش گرفت. یک لگد حواله ام کرد.

گفت فلان فلان شده مصطفی رهبر تو را می‌گویم. گفتم این ملا مصطفی نیست ملا مصطفی مرده است. بعد دیدم وحید به بازجو گفت برادر اجازه بده من با او حرف بزنم. وحید خیلی آرام گفت من همه را لو داده‌ام تو خیلی شکنجه شده‌ای. حیف است. گفتم تو کی هستی؟ گفت من خانواده و برادرانت را میشناسم. وحید خیلی تلاش کرد. حتی در بند هیچ کس با او همکاری نکرد و او این آرزو را به گور برد که کمیته کردستان را متلاشی کند.

امیدوارم رفقای بازمانده این فرار بزرگ روزی دست به قلم شوند و گزارش کامل این عمل موفقیت آمیز را برای همگان شرح دهند. از سایت گزارشگران هم به دلیل پرداختن به چنین موضوع مهمی سپاسگزارم. امیدوارم این خاطرات برای همه خوانندگان الهام بخش مبارزه و مقاومت بیشتر در برابر رژیم اسلامی باشد.

اوت 2020

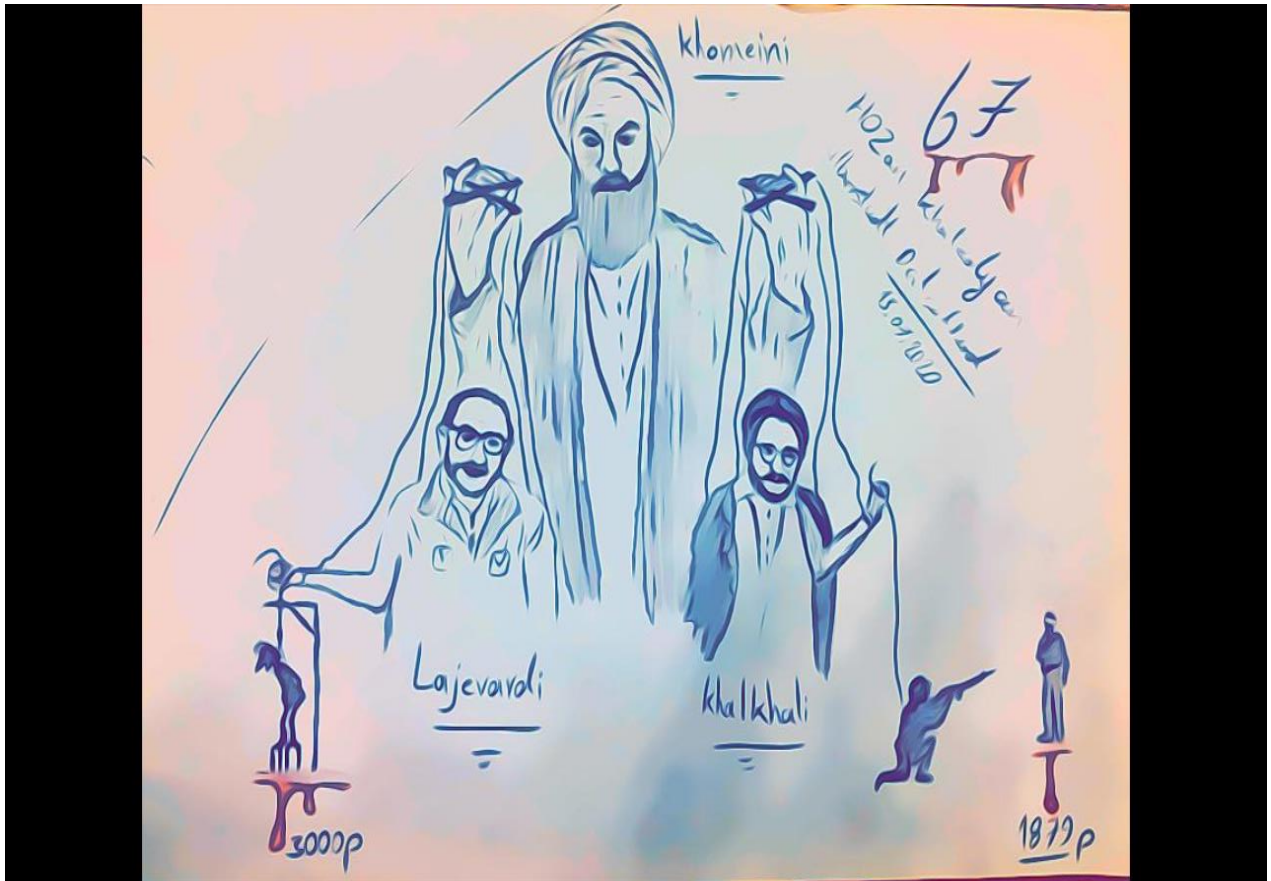
طرحی از هوزان خالدیان کاریکاتوریست پناهجو در آلمان



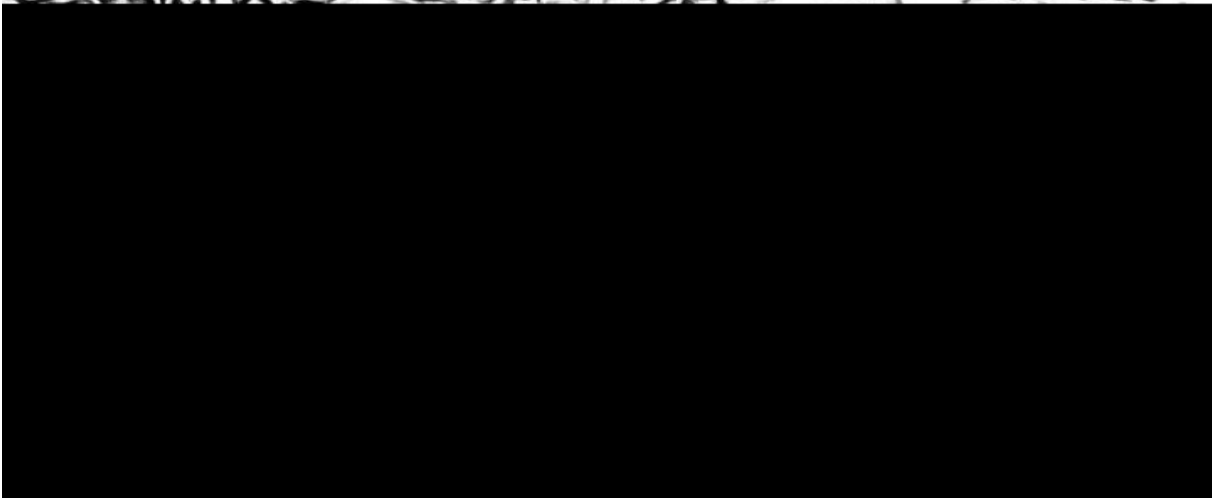
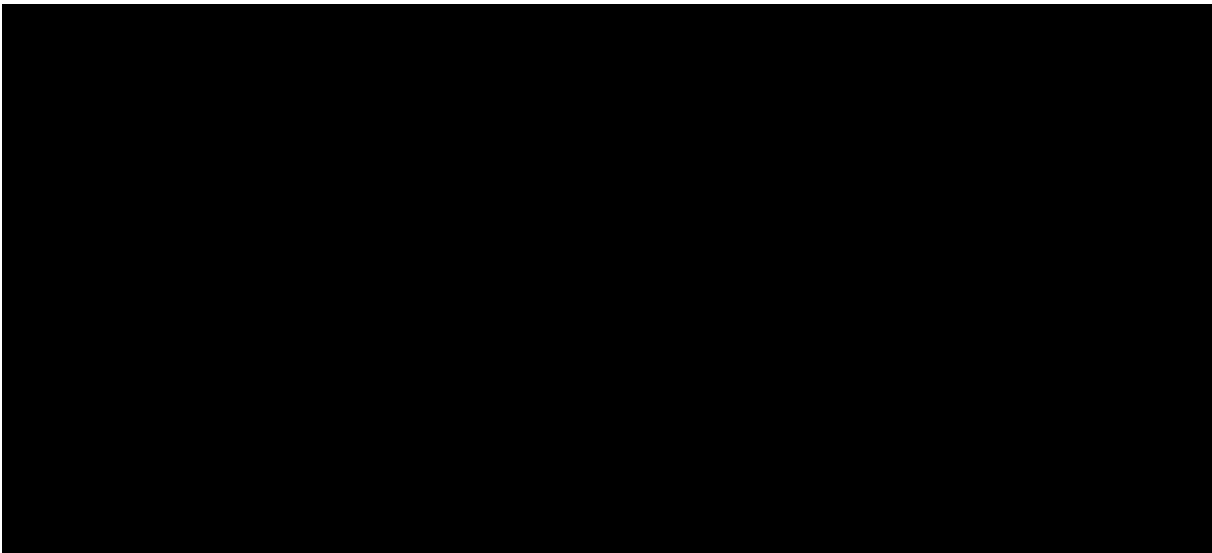
هوزان خالدیان، کاریکاتوریست
پناهجو



طرح اول هوزان خالديان



تيرباران مخالفين رژيم



تمامی تصاویر جز آثار طراحان آن برگرفته از گوگل و شبکه های اجتماعی است

**گزارشگران: این دفتر همچنان باز است
در صورت تمایل به درج آنها با آدرس زیر تماس بگیرید**

Gozarshgar1001@yahoo.de

www.gozarshgar.com